هو الله تعالی

هذا کتاب مستطاب
کلیات شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه

بود که در مطبعه [illegible]

[illegible] الحاج [illegible]

عبدالکریم

احوال شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله خیر الاسماء

مخفی نماناد که کتاب کلیات شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه از غایت اشتهار مستغنی از صفت معنی آرایان بدایع نگار است نزد نکته‌دانان خوان شعرا تا مسند اوج گرایان مراتب حسن گفتار ویرا افصح المتکلمین بل پیغمبر ملک سخن دانند الحق نسخه ایست مطلوب و بی‌اینست مرغوب از جمله دواوین فصحای عالم و ناسخ ما تقدم است ارباب سخن را سرمایه ایست اهل فطن را بهترین پیرایه در براعت سحریست حلال و در عبارت آبیست زلال کلامش چون سحاب آسمانی بلا غبار از محکم مبانی الفاظ بدیعش با فصل ربیع برابر است و معانی منیعش با وصل غوانی برادر در مورد ایجاز نازل منزل اعجاز است و در موقع اطناب صاحب رتبه فصل الخطاب فاضلان سخن دکه صرافان سخن براعت اند چون بدیده تحقیق در بدایع صحایف و روایع لطایفش در نگرند دانند که قطعا درین حقه چه گوهرها مخزونست و درین طبله چه عنبرها مشحون تا کنون کسی اینگونه معانی جمیل را در الفاظ قلیل و اینهمه مقاصد دقیق را در عبارت رقیق بیان نکرده نه هر کس در خور اینکار باشد نه هر سر لایق اسرار باشد گلستانش بوستانیست از گلهای تحقیق حکمت آمیز و بوستانش گلستانیست از ثمرات معرفت و شوق انگیز بهارش را خزان در پی نباشد و نیز فرموده خود آن بزرگوار است نظم ما قال بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد قصاید تازی و پارسیش که باهم آمیخته چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی در هم ریخته طیباتش آب طیب طبله عطار برده بدایعش از بدیع مضامین بدایع نگاران … خواتیمش خاتمی است در انگشت سخن سرایان منقش و هزلیات(?) … ترکیبات(?) قدسیش در گوش قافیه سنجان … دلکش مقطعات شیرینش از جمال معشوقان … دلربا تر است و رباعیات رنگینش از خال عاشقان … انگشت نما تر هر لفظش مایه نزهت و نشاط است مطایباتش باعث لطف و انبساط و در حالات شیخ جلیل افصح المتکلمین …

و منها حضرت افصح المتقدمین شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمه عطائی نیست که
آن بزرگوار از اهل شیراز علیین نظر از است و پدرش از منتسبان اتابکشاه خواهرزاده
عز قطب شیرازیست بمناسبت اسم پادشاه عصر خود سعد بن ابی بکر تخلص سعدی نموده
و یکصد و دو در روایتی یکصد و بیست سال عمر یافته از سن دوازده سالگی تا مدت
سی سال بکسب علوم ظاهر و باطن پرداخته و اکثر در مدرسه نظامیه بغداد در حلقه درس
ابو الفرج بن جوزی بتحصیل علوم و معارف مشغول بوده و چهل سال در اقصای عالم بسیر و
سیاحت اشتغال داشته و چارده حج با پای پیاده گذاشته و چهل سال چون گنجی بکنجی
عزلت گزیده و اوقات را باصناف طاعات و عبادات و ریاضات مصروف
داشته از غلب المشیب علی الشباب حتی الی خفیات الصوات مذهبش بر متتبعان کل
پوشیده نیست قاضی نور الدین شوشتری نور الله مضجعه در مجالس المؤمنین درشد کرمانی ذکر مفصل نوشته
اند در سنه ششصد و نود و یک هجری برود عالم فانی کرده لبیک حق را اجابت گفت چنانچه
یکی از فصحای آن عصر تاریخ فوت آن بزرگوار را بدین آئین انشا کرده شب آدینه بود و ماه شوال
از تاریخ عرب خاص الف سال همای روح پاک شیخ سعدی بیفشاند و سوی جنت
پر و بال مقبره و مزارش در بیرون شهر شیراز بسعدیه معروفست نور الله مرقده و عطر الله مضجعه و صلی الله علی محمد و آله

تاریخ کتاب سنه ۱۳۰۵
شهر ۵ شوال

دیباچهٔ کلیات شیخ سعدی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و
روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده
و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گناهکار در هر شب ندا
بلکه در هر شبانه روزی چند بار این ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من
مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد و جباری که
نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کائنات بوجود بشر و معین
ظهور و بروز صاحب تدبیر محتاج نیست و ما را بفضیلت نطق و تربیت عقل
از دیگر حیوانات ممیز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیتش را نقصانی الا
ریشی و نه از طاعت مطیعان مملکتش را سود یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین
و درود و تحیات بیحد و سلام و صلوات بیعد بر سید رسل و هادی سبل و مقصود
کل سرور کائنات و خلاصه موجودات و پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا
محمد مصطفی علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده دنیا و آخرت
عالمیانست و بر اصحاب و احباب و اتباع و اولاد او اما بعد بدان اعزک
الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقا این بنده ضعیف نحیف اعجز خلق الله و
احوجهم الی الله و عفوه علی بن احمد بن ابی بکر المشتهر به بیستون در مجمعی حاضر
بودم در حلقه جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ ادام
الله ایامهم و دامت برکاتهم و گوینده خوش الحان ترانه میسرود و ذکری

از غزلهای شیخ جمع کرد و بر حرف اول از هر غزل بطریق حروف تهجی بنهاد چنا
نکه طالبان باسانی بدان رسد و در شهور سنه عشرین وسبعمایه هجری
باتمام رسانید بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط
منتشر گشت روزی با جمعی از عزیزان در گوشه حاضر بودیم که شخصی رقعه نوشته
و این یک بیت بمناسبت درج کرده من در وفا و عهد چنان کند نیستم کز دا
من تو دست بدارم چو شمع سر باران تمنای باقی این غزل داشتند دیوانرا
طلب کرده چندانکه تجسس کرده بیافتیم سبب این بود که فهرست بر حروف
اول از مطالع نهاده بود و این بیت از میان غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهر
ست که بحرف اول از غزلها است بحرف آخر بود آسان تر بدان رسیدی و اگر
سعی کنی و بحروف تهجی بر حرف آخر فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را
تحفه ایجاب ملتمس خدمتشان را ادنی سعی نموده بر حرف آخر از هر غزل بر طریق حروف
تهجی فهرستی نهاده در آخر رجب سنه اربع و ثلاثین و سبعمایه باتمام رسانید
تا خواننده را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرماید و باشد که
از روح مبارک شیخ قدس سره همگنانرا فیضی رسد و مستظهرم بکرم عمیم و
لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر مبارکشان آید این کمینه را یاد د
شتی بخیر فرمایند تا مزید عاطفت کرده باشد بخیر ان شاء الله العزیز اللهم اختم بالسعا
دة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا و اغفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنین و المؤمنات
و المسلمین و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و اله
اجمعین فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله اول در تقریر دیباچه دوم
در مجالس پنجگانه سیم در سؤال صاحب دیوان چهارم
در عقل و عشق پنجم در نصیحت ملوک ششم در سه رساله اول در تقریر د
یباچه سپاس بیحد و غایت و ستایش بیحد و نهایت آفریدگاری را جل جلا
له و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه پر دفینه

موجودات و کونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال عرضه
کردند و هیچ موجود یارای تحمل آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان
یحملنها شدند سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد و حملها
الانسان و بحقیقت این مساکین که تحمل اعبا این که عبور ایشان بر دریای
عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه مستحق بودند اما السفینة فکانت
لمساکین در ضمن این اشاره بزرگان بشارتست این که ایشان با عجز و سلطنت
که اهل فقر و مسکنت اند یعنی این سالکان طریق طریقت که غواصان خوض بحر
حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر
طبیعت بیرسند تا بشط طریقت رسند و از انجا بادبان طلب تابعت بر
صوب صواب ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا راست کنند و روی
بدریای حقیقت آرند اما چون بسر حد دریا رسند کشتی همت را بدست همت
لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی
بلجه بحر محیط محبت الا انه بکل شیء محیط آرند و چون بعد بعید و مسافت بر
اندریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد ولی سفینه بردفینه با عبر شناسا
رسیده که الطلب ورد السبیل اینها که سلطان شان شده بیا دشند
دیدار ادراک این سعادت یکی دست موافقت در فتراک مرافقت مسکین جالس
مسکینا میزند و یکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی در عقد عقد شب
شب نکند اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین
نظم میدهد این چه سر است که سلاطین خود را طفیل مساکین بیاز ندا
انکه این مساکین از سلاطین ممتاز ندا زیرا چون ندای اما السفینة فکانت
لمساکین در داند و سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و
صمت و کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان
ننشیند و چون حوالتگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحل پیدا گردند تا باکان

حدیث بر باندیس هر کس ازین طایفه برای برای تفتیح فتایح وتفریح فوایح
ودفع بلیت وجلب جمعیت مجموعه میسازند. و بجار علوم از منثور ومنظوم در
وی میپردازند وانواع فواید وفراید دران دفینه میکنند ونامش سفینه
می‌نهند اما درضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان وقلزم در جنب آن
قدیر روانیست قطعه زاز وکه نجات را سفینه سبب است در بحر عشق ولی
سفینه طلب است در بحر سفینه باشد این نیست عجب درضمن سفینه بحر باشد
عجب است اگر تجارت بحر وسفینه میخواهی سفینه که دراو بحر ها بود
این است سفینه ایست که صد هزار از انخواهی کنار بحر هزار بیش
روان بیک چنین است هرچند که از روی صورت سفینه صفت آمده بجا
ست وموانست او وگاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید
وگاه از جهلکه بسط بمشرعه قبض میتوان خبر امید اما از راه معنی بتحقیق بحر
ابیست که از زواهر دلالت معانی وجواهر معادن انسانی متموج است
وبگوهر دلالی علوم ربانی تیزین چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی
و در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند
امت صفت حیوانی وبهیمی وسبعی وشیطانی را بعبودیت حضرت نوبت
دعوت میکند بروز وشب در نهان و آشکار که انی دعوت قومی لیلا ونهارا
ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا انشنوند وتمرد نمایند و هیچگونه
اطاعت وبندگی درنمیایند نوح روح از فراست ملکی روحانی چون این
امت صفات جسمانی جز خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدما
ملاحظه نمیکند درمقام راز دست نیاز بدعا برمیدارد تا حق تعالی بطوفان
بلایی را زنده نگذارد ودرمیخواهد که رب لاتذر علی الارض من الکافرین
دیارا چه بنظر فراست روحانی می‌بیند که از کفار صفات جسمانی غیر مستو
لذات نفسانی وشهوانی نخیزد وگرد هزاران فتنه وآشوب انگیزد ونگ

که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد تا انوار تجلی
الهی در مشکوة سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و ریا و پیراسته زیب تحقیق صدق
و صفاست روشنائی پیدا شود یک سر از اسرار حق باز داند و یک حرف از اشا
رات ایزدی بخواند فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بار
هجر آتش اشتیاق باکیر دود فراق بر هودج دماغ کله بند انشراح
صدور و ارتیاح ارواح مسوداتی که بعض حصه معانی بود و تعلیق زنند تا
در مکاید زوایه اشواق و مقاسات شداید فراق از آن تعلقات تا به تسطیر
تفریح و ترویح سازند و این المدامة من بقیة احلام مفکره و ترفیه خاطر فهم
مستخرجین علوم بر عذار غدیر کاغذ بحریر دعا و تحسین تحریر کرده اند و
از نوائب کلک صد هزار چهر از عبیر بر دیبای شش تر ریزند تا چون از طبایع
از صدار نامت و ضیق حالت مملو شود انجلا و انکشاف را لطایف کلمات
و ظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و معاشر پاکان
در سینه متحیر باشد بر خوانند آئینه طباع از زنگ ملالت بصفای این مقالت
مجلا کرده فالقصه سفینها سازند که از خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب
اخبار روح جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق
و محرک سلسله طالب و بخور مخلخه طرب و رفیق شفیق و انیس جلیس بود و قطعه پیوند
سفینه بر خشکی بحرهای ذان دران بسیار هم از اوراق کاغذ تمثیل الواح
همش از نوک کلکها مسمار کشتی لنگرش عقده عقد بادبانش همت
احرار کشتی مملو از عجایب بحر بحرهای بی مطلع گوهربار راز لطافت عالم
بر سر آب آتش از بحر سینه ابرار سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب
بوقلمون در و صد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت و آبا براعت
اند متوطن در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فسر ایه طوطیا
الموی ارواح و جنان نقض اشباح از خرمن حال بمنقار قال برند تمکن

الوجود من العدم فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم شکر آنخدایرا
که اوست آفریده از عدم پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم ما زال
فی ازاله متعززا بجلاله مستغنیا بکماله لا بالعبید والخدم ماوای هر آواره
او بیچاره کارانرا چاره او دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ذم
بهر العقول ظهوره سر القلوب حضوره نور النواظر نوره سحر النفوس باسم
درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل دل آن او وز آن دل کر عاشقی نیز قدم
ولی علی احبابه اصناف لطف احسانه یا سوکام طلابه بر اسم الکرم الاعم
درویش او را نام نه کر چاشت باشد شام نه واندر دلش آرام نه از مهر جانش را رقم
وافی بحجا عرفانه ماضل فی فردانه سبحانه سبحانه ضاق المنی فالی لا مم
از هرچه گویم برتری وز هرچه خوانم بهتری وز آنچه دانم بهتری ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لما عنی رسم الصفا فهدی به وصافیا بشاده سبل الامم
ای قوت دلها گفت او مهر هدی در کشف او ما نام قلبی نام او فخر عرب نور عجم
صلی علیه و آله ما ضائت الشمس الفلک بل زاد خیر کلما اثنی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او جانها فدای روی او محتشم او محترم
دخبر است از مقتدای زمره حقیقت و آن پیشوای لشکر طریقت و از آن نگین
خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال و از آن الشمس و ضحیها و از آن قسم
بند و اللیل اذا سجی و از آن طیلسان دار ولسوف یعطیک ربک فترضی
الصاحب والآخرة خیر لک من الاولی انمتی که اگر بر سر قدم او نبودی که
راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و اگر نبودی
که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق
القمر ازین اشتیاق آدم صفی خلعت صفوت از او یافت و ادریس با تدریس
رفعت از او گرفت روح پر فتوح در قالب نوح بعزت و اید طیلسان صفوت
بر سر هود او کشید شمشیر خلت بر میان خلیل او بست نشو و نمای تشنام اسمعیل

که گرد آمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم و بینند که هر یک بنوعی در اعانت او
می پویند و سخن بمراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تندباد
قهر مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضهٔ ملک الموت گرفتار و از تخت مراد بر تخته
نامرادی افتد چون بگورستانش برند عیال و اطفال و بنده و آزاد همه یکبار
از او اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا یکبارگی روی از خواجه گردانیده
ایشان گویند خواجه را نزد ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را لکن دنیا
میسوخت و ما را ایکان از حلال و حرام می اندوخت و جان نفیس خود را در معرض تلف
می انداخت و مال و منال از جهت ما خزینه می ساخت اکنون شد باد خزان
اجزای بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند و دست خواجه از گشت و کار
دیگر و از رفته و مانده را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت حکایت
آورده اند که بلبلی در باغی بر شاخی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در
زیر آن درخت وطن ساخته و برای چند روزه مقام مسکنی پرداخته بلبل
شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب و آواز درد
سوز بجمع نغمات لیل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن باغ باواز خوش
غزل گشته بلبل با شاخ گل رمزی میگفت و با صبا در میانه غمزی میکرد چون
مور ضعیف نازکی و نیاز بلبل مشاهده نمود گفت ازین قیل و قال چه گشاید
کار در وقت دیگر پدید آمد چون فصل بهار رفت و موسم خزان در آمد خار بجای
گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ در
خت ریزیدن گرفت رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از گلزا
بر در سبز بخت و از غرض کام می جست ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید نه بوی
سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال بماند نه گل که جمال او بیند و نه
سبزه که در کمال او نگرد و از بی برگی طاقت فراق نماند و از بی نوائی فرو ماند
یادش آمد که نه آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه

بحسرت نگرید که چنین روزی در پیش دارید جهد کنید که درین دو روزهٔ مهلت
توشه حاصل کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین
و ملایک آسمان متحیر و متفکر باشند انبیا ترسان و اولیا لرزان و مقربان مستعان
شعر گر بمحشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو
بردار کاشقیا را امید مغفرتست اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا
بهشت فرود آیی مجلس دوم قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین امنوا
اتقوا الله اینکه یکانه بوحدانیت حق جل و علا اقرار کردید پرهیزکاری کنید
ایمان را که و بتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد
بی زیور تقوی کمالی ندارد در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله
علیه و آله و سلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة و لک
بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری بهشت در آید
با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص است بوجود تقوی مستظهر است
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت است همانا که حق سبحانه و تعالی
دعوت میکند بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که
بقدم رغبت رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد دلیل از کلام الله مجید
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و لایق این دو طرفست
ایمان و تقوی پایه‌ای دوستان که ما ازین دو طرف یکی داریم ایمان ای
تا بقیت زندگانی چگونه میسر شود پرهیزکاری کنیم که از دولت صحبت اولیای
خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه
یا رب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن ولتنظر نفس ما
قدمت لغد و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد
و گفته اند که تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر و لیکن بدین قدر اختصار
وقتی باشد که معنی ازین مبلغ تر یافت نشود بدانکه تقوی بر دو نوع است

پای دراز کن چون تنها نی گفت تنها نیستم و شرم از خداوند میدارم که ترک ادب کنم پس ای زمره صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید و بیندیشید که هر روز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید ای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید که خدا تعالی حاضر است و بینا نقلست که بنده حبشی بخدمت سید قرشی صلی الله علیه وآله آمد گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل توبة عملها کرده ام هیچ مرا توبه باشد فرمود نعم وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذالک در آن حالت مذموم حق تعالی مرا میدید فرمود نی خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد و بخیانت خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی دانا ست بان و بینا ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات یأت بها الله حبشی این سخن بشنید و بنالید و بزارید و بحسرت از دیده ببارید پس نفسی سرد از دل پر درد بر کشید و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند تا فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که تا ان دم بیند که قیامت پیدا ست و حق ملازم حبل الورید شعر رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند مرا که با تو چو مقصودی اتفاق افتاد رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند تعالوا بنصیب عیشا ویرتع عاذله وان لم یکن عشق العذول یطیب اذا ما تراضینا وصح بیننا دع الناس ترضوا تارة و تغضب یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان خدا حق تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی خدای عز و جل فرمان بردنست تو که دعوی دوستی کنی و پرهیزکاری چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینه آورده و ثابت نشود بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نیسند فلا تکونوا کالذین

و الفعل لسبب الى السبب بقوله و ذلكم ظنكم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من
الخاسرین از ظلم الفعل یا خوب چشم بصیرت ایشان در وجه ترتیب و ترتیب وجود
خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و در خسران ابد بیا وروند که
خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت
محروم ماندند که لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین
ثم خلقنا النطفة علقة این علم خویشتن شناسی است و آنکس را که در این علم نظر نیست
در بیان وجود حکم فانساهم انفسهم در شان او دست واقع و جای دیگر فرمود قل
سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق یعنی ای محمد بفرما سفر کنید در زمین و نظر کنید
تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند که ذره که بقدرت او
در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند تخم خرمائی درخت
خرمائی میکرد و دنیم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند که سیروا فی
الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر می بقدم فکرت گرد عالم وجود برائی
از عالم فاضلتر که بپای عالمی بپیمائی اگرچه فرموده است سنریهم ایاتنا فی الافاق
و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون مراد سیر عالم
وجود خود است شعر عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند تا میان آمد و یعقوب و روان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود آنکه ما در طلبش کون جمله جهان گردیدیم همچو بلبل
همه شب نعره زنان تا خورشید روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم باول سخن
آییم تا مطلب از میان فوت نشود و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم کا
فران از ترک عبادت غم نخورند و از معصیت باک ندارند اهل همه اعتقاد است چون
اهمل نداند فرح بچه کار آید الله الله تو که مومنی و از ادای عبادت تقصیر و تهاون
روا داری تا بسنت بیگانگی موصوف نشوی که از تو حسرت ما خوب تر آید چیست
دشمن که جفائی کند از شیوه او مستبعد نیست تو جفا مکن که محسوبی دوست

در جان او بود حضرت حق جل وعلی بحکم فضل و کرم عنایت ازلی را بفرستند تا کمال ابدی او کنند و هرکه سودای دیگر در دل او بود یا عشق دیگری در نهاد دارد یا اندوه عزیزی در سینه او جای گرفته باشد لشکر قهر فرو فرستند تا بر نهاد او شبیخون زنند و تیغ سطوات غیرت خود سر سرکش او بردارد که چون و چرا تواند گفت چه پدر که غیرت همه خلق زبون کس را زسد که این چرا و آن چون ای مردی که سرنا اهلی را درون خود عشقی اندوخته این پراکنده کی تا کی وای آنکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران بفروخته این آشفتگی تا چند رفته دل باز بمن آورده و بفروخته دل بفروخته مفروش باز ار دکر ای مردی که حدیث ما بزبان نداری آنچه ونیت تا کی ای یاری که هرگز یاد ما نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هرکس یاری ساخته این رسوائی تا کی ای کسی که ترا با همه تا کی پاک ان رای بوده این ناهمواری تا کی ای آنکه ترا از جان جای بود این خواری تا کی هرکه فراموشی عشق ما پیشه سازد و جان و تن و دل در آتش عشق ما نکداز د او را از ه عدل ما داد خود بدادو در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فانساهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش کردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانساهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و سمت راندگان است پیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم ایمردی که با ما درد سپارد نالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ایمردی که هر شب دل بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق ما خوناب سازی مبارکت ای یاری که تنت در درد ما میسوزد و جانت از محبت ما می افروزد این سوختن بر فریدت باد و جو انمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا و الاخرة ضدان اذ ارضیت احدهما سخطت الاخری یا دنیا را تولی بود ن یا عقبی هوای متابعت را کن یا خدارا ای آنکه هم دنیا جوئی و هم آخرت آن بکار نیاید چرا که دوستی و سلطانیست که با هرکس نسازد مصراع اندر ره عشق یا تو گنجی یا من از عشق او آتشی بر افروز و آنگاه بر آن آتش دنیا را بسوز پس عقبی را به

بازی از تو باید آموختن که او گوارنی گو بیند توئی تو بسمرا وست چون دور دو
بتو رسید که سید کاینات وی وسید در موجودات کوشی نا فلا اقول انا من بسد گر گویم
که من با وجود محبوب ما را جز عدم نزیبد چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید
یا محمد اکنون که با هستی تو در میکشی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک
کیف مد الظل ندانم الف الم چه لطافت دارد با جان عاشقان چه غمزها
دارد جوانمرد اکدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند که اگر
معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرو آورد آن دیگر بود اما عاشق را همه
تصرف معزول اگر تصرفی کند آن تصرف نامقبول محمد صلی الله علیه و آله چون شرط
ادب بجا آورد ولی استحقاق خویش بدید که او را این صفت نباید که علیه
و پسیدیا و باشد که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت آدم بود گفتند الم
تر الی ربک سبحان الذی اسری بعبده چون موسی بر لم یزل لا یزال حکمی کرد که او را
استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین حال او نهادند و لن ترانی مینی ساختند بر
احداق اشواق وزدند تا دیده او مؤدب کرد ای جوانمرد معشوق همه جباری و دلبری
است و عاشقی همه ذلیلی و بردباری معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق
را همه انقیاد و تواضع و مذلت عاشق همه این گوید که ارنی انظر الیک معشوق همه
این ندا کند در ملک و ملکوت که لن ترانی افتاده کار با وجه محبت این ندا گفتند
که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل
و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین مجلس چهارم بسم الله الرحمن الرحیم ای
خداوندیست که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکافد و با گیسوی شمشاد و حنبا
بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود و بی صنع او ژاله بر لاله نگذرد نام ملکی است که
دست ... قامت سرو پیراسته است نام ذوالجلالیست که طیران ملکی و
... خنجر ... وضیعت هر دیده که
بر جمال این نام نگر دید دوخته باد و هر دل که در محبت او قرار نگیرد سوخته

الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان استمتاع کنند و بعد در روز قیامت گرد
جان من برسید آیه انما الحیوة الدنیا لهو و لعب و زینة و تفاخر بینکم پادشاه
عالم غیب از عیب دنیا پیدا می کند و بیقدری او تحقیق می نماید تا مؤمن دل بر وی ننهد
و بطلب او مشغول نگردد تا محو بهشت و مغفرت باشد چو امروز اول در دنیا چندانکه
دنیا را بقائی نیست دل در خلق مبندید که بنده را باز خدائی نیست هل تحس من احد
او تسمع لهم رکزا چو امروز دنیا چون تو عاشق بسیار داشته و با هیچکس وفا نکرده
با تو هم نکند کس از آدمیان عمر چندانکه لقمان حکیم را بوده نبوده است سه هزار
سال عمر او بود چون بآخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نی بستی
نشسته چون یافت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت
یا عزرائیل کسی که او را چون توئی در پی بود چه پروای خانه ساختن بود شعر انما الدنیا
کظل زائل او کضیف بات لیلا فارتحل نوح پیغمبر علی نبینا و علیه السلام را هزار و دو
بیست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیا عمرا کیف وجدت الدنیا قال
کدار لها بابان دخلت من الاول و خرجت من الآخر دنیا را همچو خانه یافتم دو در از یکی
درآمدم و از دیگری بیرون شدم حکایت روزی ابراهیم ادهم بر در سرای نشسته
بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی آمد با دلقی و انبانی و عصائی خواست تا در
سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم
گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت نی این کاروانسرایست ابراهیم او را نزد
خود طلبیده گفت ای درویش این سرایست نه خان گفت ای ابراهیم اول از آن که بود
گفت از آن جدم گفت چه شد او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد کرا
شد گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائی که یکی
در شود و یکی درآید خان باشد نه سرای حکایت عبد الله عمر گوید روزی با پدر خویش بام
سرای عمارتی میساختیم رسول خدا صلی الله علیه و آله بر ما بگذشت فرمود یا عبد
الله [illegible] بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری عمارت

عبد الدنیا و عبد الدینار ی عـزیزا کار از دو پرو ن نیست یا خلعت وصال کسوت
فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سر تو نهند اگر از غیب ضد و صال
نصیب تو آید از شکر میاسای حبذا نهر دا چکنی سرا ئیرا که اولش پستی و میانش مستی
و آخرش نیستی و منتهی یقینی است سرای که یکدر بفنا دارد و دویم بزوال و سیم بوبال
حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم و مهتر بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم بعیادت
بتول عذرا فاطمه زهرا سلام الله علیها شد دید که بر بوریائی خشن لیف خرما و پوست
گوسفند بالین کرده و بقدر یک ارش سال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر
افکنده زهرا علیها السلام از آن شدت فاقه بر پدر بزرگوار ظاهر کرد بر سبیل تعرض
و تحریص آنجناب فرمود ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بران اعتماد
مکن که دختر پیغمبرم و جفت کرام حیدرم و ما در شبیر و شبرم بعزت و جلال خدا
ی که امر و نهی و قبض و بسط از اوست که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم
از قدم بر گیری تا از عهده اینها بر نیائی حکایت مهران میمون گوید وقتی بسلام
عمر عبد العزیز رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نهالی و نه
مسنده و قالی از دست خود مرقعی بعهده میکرد و سه بار سلام کردم چنان مشغول
که از سلام من خبر نشد کرت چهارم جواب داد و گفت ای میمون بدانکه اجل من رسیده
است و مرکب رحیل بدر خانه آمده و میوه قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت
ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو به فضل و رحمت خدا ای میمون سیه و صیت
از من بشنو و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن و پیوسته در پیش دل نگاه دار که نجات و
شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بینماز را در دو جهان قیمت نباشد و با
ظالم در هیچکاری موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست و خداوند را بعدو
آن استوار دار که همت بزرق ایمان نبه و جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار
که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست دل
و جان تجو تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل نشانه تیر بلا کن اگر عارفی جان

شیخ گفت ای جوانمرد دو قدمگاه است بیش نیست یک قدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی
گیر از خلق تا که رسیدی بحق گفتم که تو دانا باشی که چه خورم که خلقم را خوش آید و چه گویم که
خلق خوش شوند از تو حدیث حق بیاید جوانمردا همه بازارگانی که با خلق کنی با حق کن تا
همه سود کنی حق تعالی میفرماید که ای بیچاره بقطره و خطره با تو بازارگانی کنم قطره از
سر بار و خطره از سر بار و گنج سعادت از حضرت بردار قطره که از حسرت در دیده آید
آنرا اشک گویند و خطره که بحسرت در آید از ارشک خوانند اشکی از چشم ببار و رشکی
بدل در آر که چرا نافرمانی کردم از اشک سرور رشک سر دل تو بتوبه آید و توبه بنیت
و نیت بعزیمت و عزیمت بحضرت و از حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبه کردم سر گوید
حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دوست آتش معیشت و آتش معصیت
آتش معیشت را آب آسمانی کشد و آتش معصیت را آب دیدگان آتش معصیت را بدین
کشت بخاک و آب آب پشیمانی و خاک پشیمانی آب پشیمانی در سجود و خاک پشیمانی از
ترس خداوند دو جوانمردا دیده که نه از خوف حق گریانست آن دیده نا دانست و لیکن
تفضل حق را جویا آنچ ل و پرانست بری کشاید دریغا که خلق عالم در میگذرند و خوشترین
چیزی نچشیده اند گفتند آن کدام است گفت یکذره اخلاص که حق تعالی میفرماید فاعبدا
لله مخلصین بنده درویش اگر یکذره ذوق اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و ا
اض و اعراض نداشتی جوانمردا رقم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی
باشد حکایت بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس
اخلاص افلاس و بیچارگی است و عجز و درماندگی عزیز من اگر سرخ رویی
معشوقان نداری زرد رویی عاشقان بدیار آری اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی با
پیاری اگر عجز مطیعان نداری ناله دردمندان بیار سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم می
فرماید که ما صوت احب الی الله من صوت عبد عاصی هیچ آوازی عزیزتر
بدرگاه ذو الجلال از آواز بنده عاصی که از سر بیچارگی و درماندگی و مفلسی لبیک
گوید خداوندا بد کردم و بنفس خود ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که

یا همه فراق کی بود نه امید وصال بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد
نه ایمنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی رسیدن و نه رای باز
گشتن نه اندیشه صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که وهم انجا فرود آید و نه پایگه فهم
انجا رسد بدست فقها جز گفتگوئی نیست و میان علما جز جستجوئی نه و اگر در مسجد آیی جز دیوا
نه اگر و در میان گبری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان نهی جز حیرتی نه در مقام غیاهب
صفرائی در سر نه جز سودائی نه از روشنائی روز جز آتشی و نه از ظلمت شب جز وحشتی
نه از توحید موحدان جز آرایشی و نه از اعتقاد ملحدان جز آلایشی از موسی کلیم سودی
و نه از فرعون دعی زیانی نه اگر بیائی بیا که دربانی نه و اگر میروی برو که پاسبانی
نه حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان
گفتی کاشکی من خاک پای آن سرپوشیده بودمی از وی پرسیدند که یا شیخ تو
ذکر و مدح او میکنی ما را از حال او خبر ده گفت روزی وقتم خوش بود قدم در بیابان
نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم بر کنگرهای او سر صد سر
آدمی آویخته پرسیدم که این چیست و قصر از آن کیست گفتند از فلان ملک است
و دختری دارد دیوانه گشته در سودای سینه ام گذر کرد که قصد دختر کنم چون قدم
در قصر نهادم مرا نزد یک ملک بردند بسیاری انعام کرد و اکرام در حق من نمود پس
گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت است گفتم شنیدم دختری دیوانه است آمدم تا
وی را علاج کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن گفتم دیدم انگاه در آمدم گفت این
کسانیست که دعوی طبابت کرده اند و از معالجت عاجز آمدند تو نیز اگر نتوانی
سرت انجا خواهد بود پس بفرمود تا مرا نزد دختر بردند چون بسرای او قدم
نهادم دختر گفت کنیزک مقنعه بیار تا سر خود را بپوشم گفتا ای ملکه چندین طبیب
آمدند و از هیچیک روی نپوشیدی چونست که از وی میپوشی جواب داد که آنها
نه مرد بودند مرد اینست که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام
ای ابراهیم خواص گفتم چون دانستی که ابراهیم خواصم گفت انکه ترا بما راه نمود ما را خبر

خانهٔ معرفت بتو داده است مقتدای عالم ملکوت صلی الله علیه و آله می فرماید من
عرف نفسه فقد عرف ربه هر که تو خود را شناختی حق را شناختی تویی تو کلید بیت
که بدان او را بشناسی این شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت
شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یکنوع است که هر کس
را در آن راه بود و نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانی بود که آن جان همه جای موجود
است و همه جای آفریده کار عالم وجود چنانکه جان در تحت طلب نیاید
اگر گویی در دست یا پای یا سر است همه جای بود و جایش معین نه حق تعالی
همه جای موجود بود و لیکن در تحت طلب نیاید و ما قدروا الله حق قدره جوانمردا
مخلصان و متقیان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان بهیچ منزل فرود
نیایند بلکه منزل ایشان را در بر بسته هر چند بیشتر روند بجای خود باشند اگر ایشان را که
شب و روز سیر و دوراه میگذارد اما کاو عصار همه روز و شب در رفتار است چشمها
بسته گرد دایره میگردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد نماز شام
چون چشمش از نقاب نفیکی بگشایند کاه کنده هم بر آن قدم بود که بوده اگر گویی شناختم
گویند چون شناختی کسی اگر جوی بردی پی بسر بردی اگر گویی هستی خود داور شناختم
گویند دو هستی بر دو دویی شرکت محض بود و اگر گویی نیستی خود داور شناختم
گویند نیست هست را چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک پروانه
مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید ای برادر آنجا ن بتقدیس فدای خاک نعلین آن درویش
بشنو تا خود چه میگوید در میدان مردان بیا که آنجا بجای آب خون روانست
حکایت جنید را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند که ما فعل الله بک
قال طاحت العبادات و فانت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف
اللیل گفت این همه عبادتها باد رفت و ما را هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز
در نیمشب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو
سایه افکند بدرقه طاعت با خود داشته باشی در چنان وقت که چشمها گریان

ومجموع ازان علتها خلاصی یا فتندی عجب کارا بظاهر چندین در خزاین لطف
براد کشوده و در باطن نیز قطیعت بکمان هجر نهاده و او بلا ظاهری بدید ر خلق چون
نگار و باطنی تیغ هجر انگار بیچاره پنداشت کسی است و از جائی میآید خود نیست که از لوح
و قلم ندا میآید که مارا دوستی تو نمی باید و دران مدت مدید ابلیس سلسله و سالها
و دام ترهات د صومعه او زیر خاک پنهان کرده بود تا مگر یکنفس خار ذلت خطا یابعد

چگونه بر چشم مردم پیدا پوشم ابلیس گفت سالست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم که خواهر شما بیرون رفت و خبر این ندارم ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برخاسته دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع باز آمدند بامید آنکه زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته چون خواهر را نیافته طلب کردند زاهد آنچه ابلیس تلقین او کرده از صومعه او بیرون آمدند و طلب خواهر بصحرا شدند ابلیس بصورت عجوزه عصا بدست و عصابه بر سر بسته بنظر ایشان درآمد از او سؤال کردند که مستوره بدین صورت و صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه وقت را می طلبید گفتند آری گفت زاهد با او زنا کرده و از خوف رسوائی او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده است و ایشان را بر سر خاک خواهر آورد چون کاویدند او را کشته و با خون آغشته دیدند جامها چاک زدند و خاک بر سر ریختند زنجیر در گردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه واقع شده پس مردم سنگ‌باری بر زاهد زدند و برصیصا را بردار کردند خلق شهر که آب وضوی او را بتبرک بردندی و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدم او را سرمه‌سا بچشم کشیدندی هر یک با دامنی پر سنگ آمده بتبرک بر وی زدندی ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی ایستاده گفت ای زاهد من خدای زمینم و آنکه تو او را عبادت میکردی خدای آسمان بود که جزای طاعت این بود که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا از سر دارت برهانم برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روا کنید و جان پلیدش بدوزخ روانه کنید و قالبش پیش سگان اندازید و مغزش بر غازیان قسمت کنید پس ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها و چون این سر پوشیده از بندگان و کسی را این خبر نداده اند داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خود را بمن آشکار کن تا بدانم که عظیم ترسانم و شبی تا روز این میگفت و میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان گریه کنی که سنگ خاره پاره کنی این سر با تو نخواهم گفت از من سر من در دنیا مخواه تا پس از مرگ بر تو پیدا کنم داود عرض کرد که بعد از مرگ چون پیدا

وصد و پنجاه دینار از او برگرفت و در اصفهان بدکان تاجری بنهاد و بشیراز آمده کاغذ
بخدمت شیخ آورد شیخ چون بر مضمون وقوف یافت دانست که غلام تخلیطی کرده
اما با و نگفت فرمود فردا بیا تا جواب بگویم روز دیگر غلام بخدمت شیخ آمد و شیخ کاغذی
سربسته بوی داد و رافع چون نامه را بخدمت خواجه آورد خواجه برخواند در آن نوشته بود
که جواب شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه بوظایف طاعات و خیرات
و مبشرات آراسته باد و تتمه وکرمه

من جواب بگویم که دل از کف ببرد	زانچه پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو
آدمی زاده نگهدار که مصحف ببرد	دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
اولین باب ترتیب پند است ؛	در جواب سوال دشمن دو همین خانه توبه و بند است
سیمین توبه و پشیمانی	چارمین شرط و عهد و سوگند آن
پنجمین گردنش بزن که خبیث	بمقتضای بد آرزومند است ؛
و در جواب حاجی نوشته	که یا للعجب پیاده حاج چون عرصه
شطرنج بسر میرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیاده حاج چون قطع بادیه	
و بسر میرسد زان بدتر میگردد که بود	از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد	حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد	جواب سوال علوی و غیر علوی در وجه
بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی ؛	که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشر همی ترسم از رسول خدای ؛	که از شفاعت ایشان بما نپردازد
در جواب زر و دستار نوشته بود	چونکه تشریف فرستادی و مال ؛
مالت افزون باد و حشمت پایمال ؛	هر بد نیاریت کسالی عمر باد
تا بما لی سیصد و پنجاه سال ؛	

خواجه چون مکتوب مطالعه نمود روی سوی
غلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی صد و پنجاه دینار زر کجا بردی گفت
بارها دیده ام که خواجه دیرا خروار خروار زر میداد و قبول میکرد و این زر از برای علف

رساله چهارم در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن / ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
شیخ سعدی که عالم ز فروغ تو منیر / واضع عقلی و گیتی ز نظر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل / سحر چون وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده را از تو سؤالی است توجه به سؤال / نخند مردم پاکیزه و سیر خبر زکریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق / این در بسته تو بگشای که با هیبت عظیم
عقل را فوق تر از عشق توان گفت بگوی / چون ترا روز و شب این هر دو حریف ندیم
گرچه این هر دو یک شخص نمایند فرو / در دماغ دل بیدار تو هستند مقیم
با منصب هر یک ز کرم باز نمای / تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان / خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ سعدی رحمة الله علیه

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی وبک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین دام الله ایام عاطفته عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیله قربت حق دانست داعی مخلصان از بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد تا راه از پیشنگان پرسند و این ضعیف زبان مانده کانست و خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرام اگرش در حصر نیاید که و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و بتقدیر اینکه این بنده فاضل است با افاضل چگونه مقاومت تواند کرد اما بیمن همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش میآید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بل چراغ راه است و اول راه آداب طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این دقایق بدانست بر این برود که شخص اگرچه چراغ دارد اما تا نرود بمقصد نرسد که علم اینجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردند تا بقرار این معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه

پای درویش تواند بود که بگنج فرو رود و شواند بود که سرش در سران برود از تو پرسم که
معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه بود قاصد و مقصود در اول منزل
بوی بهار وجد بدرمیپرد عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میگردد

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم | رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خواست که مکاشفه بوجد نشود و وجد ادراک را مشغول میکند بسبب آنکه موجب
آن که گشتکان دم خامی زده اند و ملائکه ملاء اعلی بعجز ادراک این معنی اعتراف نمودند
که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت که داند که رونده این راه هر
قدمی قدمی بر هندسی ضعیف احتمال دارد که در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش
گردد و طاقت شیشه زلال لامال محبت شراب را نیارد و طایفه بوجد از حضور غایب
میگردد و در تیه حیرت میمانند و بپایان نمیرسند در این بحر کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار ابو بکر گفته یا من عجز عن معرفته کمال معرفته انشدیعنی معلوم
که غایت و نهایت معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کان را که خبر شد خبری باز نیامد

شان دریای آتشین از که میپرسی که او خود بر کنار دریا میوزد بیت

این ره نه بپای هر گدائی است	در دست زبان ما ثنائی است
نی من کیم و ثنا کدام است	لا احصی آشنا تمام است
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و هم	از هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن نه روئیست که من وصف جمالش گویم	این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

رساله پنجم مشتمل بر شش رساله رساله اول در نصیحت ملوک

الحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده و الحمد لله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهد ان
لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه

حق و شکر و سپاس حضرت رب العالمین است و استقامت خلق از خدای عز و جل
درخواستی و نفسی یا رب عهده کار عظیم بدست بنده ضعیف فرموده و از جهد و کفالت من
کاری برنیاید با بروی مردان درگاهت به صدق معامله ایشان که توفیق عدل و انصافم
ده و از جور و عدوان پرهیزم و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار و روزی مکن
که دل بیگناهی از من بیازارد و نفرین مظلومی از عقب من باشد نصیحت صاحب
دولت و فرمان را واجب است که در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقت تأمل
کردن و از دور زمان اندیشیدن و از انتقال ملک از حق بنا حق نظر کردن تا بر این
چند روزه ملک و مهلت دنیا دل ننهد و به جاه عاریتی مغرور نگردد حکایت
یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا با آخرت چیزی نتوان برد
مگر ثواب و عقاب اکنون در این هر دو مخیری موعظه علما و ائمه دین را حرمت
دارد و بالا دست مردمان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت
مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت پند عمارت جسر و مسجد و خانقاه و چاه
بر سر راهها از مهمات امور مملکت داند نصیحه قومی که بطاعت حق مشغولند همت
بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت
پارسایان اهل دولت و ملک را حمایت کند حکمت پادشاه صاحب نظر
باید که در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری دهد نه گوش
بسخن متوقعان دهد که خزانه تهی گردد و نه چشم پر طمع گردد بلکه خداوندان عزت را خود
دیده همت بر این فرد نیاید تا تعریف خویش کنند یا شفیعان را بر انگیزند پس نظر
پادشاه را فایده آنست که مستوجب را بذل سؤال و تعرض حال اسباب فراغ
و موجبات جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیابد پند عامل
مردم آزار را حکم و عمل ندهند که دعای بد شبانه بروی کنند نصیحه از جمله
حقوق پادشاه پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و حبیبان
پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد فائده پادشاهان بر رعیت سرانند و

همیشه بنده را که بجاه شفیع از نظر براندن خدمت دیرینش فراموش نکند پند
صد عیب و خطا بر یکی از خدمت کاران روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو
کردن تربیت پرورده نعمت را چون به جرمی که مستوجب هلاک است خون
بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد پند لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند
برگ و اسباب معاش بر فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد همیشه
چندان که تواند با شهری و غریب و خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب
وی را زیان نباشد و در دل و چشم خلایق جا کرده شیرین گردد حکمت
خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد از عنایت فرماید در لباس نصیحت
تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت در آیند پس آنکه بعهد و توبه و
صلاحیت گناهش عفو کنند پند خداوندان شوکت را چون
بزندان فرستند حرمت و عزت و ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح و اسباب
معاش او را مهیا دارند که معنی همت همین است که الدهر یومان یوم لک
و یوم علیک نصیحت از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی اینست
که با خصم قوی در نپیچد و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن
و پنجه مغلوب شکستن نه مصلحت است و نه مروت فایده دل دوستان
آزردن مراد دشمنان برآوردن است پند ظلم صریح از خاصگیان
تن زدن است و عاصیان را گردن زدن همیشه حاکم عادل دیوار
مستحکم است چون میل کند بدان که رو بخرابی دارد تربیت هنرمند
و دانایان را نیکو دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت
کمال گیرد همیشه بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای
نیاورده باشد چون مدتی مالش ذلت عزل خورد دیگر باره عمل فرماید که جبر
حال بطالان از تخلیص حال زندانیان بهتر و ثواب آن بیشتر همیشه
مردم عزلت کشیده را خدمت فرماید که از جان براستی کوشند از بیم

حکایت هرون الرشید یکی از متعلقان دیوان را بدبیاری خیانت معزول کرد طایفه از بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نگردانند گفت غرض مقدار نیست آنکه مال من برد خون رعیت بورد **نصیحت** هرکه از تو نه ایمن است از وی ایمن مباش مار از بیم گزند خویش قصد مردم کند در مثل است که پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن نشستن کار خردمندان نیست **قطعه** هرکه بد اندر قفای مردمان گفت از وی ایمن مباش و با او منشین و شنو

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتبار را نشاید سخن ناشنیده گوی و تعنی دارکه اگر جای دیگر گفته شود طاعنان را مداخلت نماند و اگر دیگری همان سخن گوید تر اپسند آید **موعظه** درویش توانگر صفت را علامت آنست که بی طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت آنکه در مال رعیت طمع کند

مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

پند وظیفه مملکت آنست که دشمن را کوچک محل نگذرد و دوست را چندان پای ندهد که اگر دشمنی کند نتواند **نصیحت** قوت رای آنست که دخل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز بفردا نیفکند **پند** حق بزرگان بر زیر دستان شرط خدمت بجای آوردن است و کمال تعرض بر اسباب فراغ موفور و فضل خداوندگار شکر بندگان گفتن است و منت ناهادن **بیت**

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

پند خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از خدمت درگاه **قاعده** آثار خیر پادشاهان قدیم برانداخته نگردانند تا آثار وی چنان بماند **تنبیه** ملک پادشاهان کسی باید که شفقت بر مال پادشاه بیشتر از مال او نماید و حیف رعیت بر سلطان آسان فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت **تنبیه** پادشاهان

یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شود تامل
کند تا بجاه و منصب و جمال و مال فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال
ایشان سخن گوید و حرکت کند **تتمه** مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه
گوی را همه وقت راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع الملال را هر دلی توجهی
حکایت شبلی رحمة الله یکی از مجالس ملوک داخل شد ملک را دید که او را
بشطرنج بازی مشغول است گفت جنت شمارا برای راستی نشانده اند و بازی میکنید
و کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح خلایق در گردن باشد و او بلهو و لعب مشغول
گردد هرچه از امور بنی آدم معطل ماند فردای قیامت چگونه از عهده جواب برون
آید **نصیحت** بدانید که عهده ملک داری کاری است عظیم پس باید بود هشیار
و همه وقت با پروردگار در مناجات باید دست و زبان و قلم و قدم وی آن ماند
که مصالح ملک و دین در آن باشد **تربیت** مردم متهم و ناپرهیزکار را قرین خود
نگرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و اگر اثر نکند از تشنعت خالی نباشد
و تادیب دیگران که همین فعل و عمل داشته باشند از وی درست نیاید شنیده
گواهی بخیانت نشنود مگر آنکه دیانت گوینده را معلوم کرده باشد و تا بقصور
گناه نرسد عقوبت نفرماید قطع دزدان بشفاعت دوستان در نگذارد
فاسق و فاجر را تربیت نکند که با ایشان شریک معصیت و مستوجب عقوبت
تربیت تفویض کارهای بزرگ با مردم کار ناآزموده نباید کرد که پشیمانی بار
آورد و حمل بر خفت آمر کنند **تنبیه** دزدان دو گروه‌اند جمعی تا دکان در
صحراها و سر راهها و بعضی بحیل و ترازو در بازارها باید دفع ایشان را واجب دانی
حکایت نوشیروان عادل که در کفر مرد بخوابش دیدند در جایگاه خرم و خوش
پرسیدند که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نیاوردم و بیگناهان را
نیازردم **تتمه** هرچه از مصلحت مملکت بخاطر آید بعمل در نیاورد و نخست
اندیشه کند پس مشورت چون غالب ظنش صواب بنام خدا و توکل بر او ابتدا

بسیار بحساب روا ندارد که دشمنان در کمین نشینند و جاسوسان در راه **نصیحت**
در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند **پند** سایر زیردستان خادم را
باید که نام و نسب بداند و بحق المعرفه بشناسد تا دشمن و جاسوس فدائی را مجال نباشد
حکمت ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که مشرف حال نهانی بر گمارد
دانا نیک و بدحال هر یک معلوم شود و تخلیطی که رود پنهان نماند **موعظه** کار دل
زده و کشتی شکسته و مردم زیان رسیده را تفقد نماید و حمایت کند که اعظم صدقات است
پند هر چند شحنه رنداز ابقر باید تا عزم مقرر عازم معسر صبر کند و بقدر حال بر وی
مقسط کند یا از هر دو طرف تا توانند و از خزانه بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا
کردن و اگر صدقات خداوند مملکت از خزانه ملک بدهند دور نباشد که ملک و دولت
بقیاس ظاهر بگنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان **نصیحت**
مستاجر بستانها و ضامن مستغلات را که دخل مشروط وفا نکرده است در استیفای
مضمون سخت نگیرد و با خر چیزی مسامحت کند و نوبت دیگر عملی از آن بمنفعت تر ارزانی
دارد تا مستفیع گردد **تربیت** هنرمند را نیکو دارد تا بهنران راغب شوند و هنر پرورند و
مملکت کمال گیرد **پند** بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده
باشد چون مدتی مالش عزل خورد دیگر عمل فرماید که جبر حال بطالان از تخلیص زندانیان
بهتر و ثواب آن بیشتر است **تنبیه** مردم بحشی دیده و عزلت کشیده را خدمت فرماید
که بجان در راستی کوشند از بیم بی نوائی **پند** لشکریان را نیکو دارد و با نوع ملاطفت
دل بدست آرند که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند و دوستان در دوستی مختلف نباشند
فایده سپاهی که در صف کارزار از دشمن ترسد و گریزد بباید کشت که خونبهای خود
بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر
بگریزد شاید که خونش بریزد **پند** پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند
که جو کارد و امید گندم دارد **تنبیه** اینکه مال از هر جا بدست میداری کرم کن
و تواضع پیش گیر که جاهی از این زیادت نیست که خلعت در دستان پوشند

سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم و بهرزه عمر را ضایع کردم چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار هر که کسی را نرنجاند از کس نترسد گردم که هیچ ترسد و گریزد از فعل خبیث خویش بود گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی گدایان در شهر آسوده از سیلی و دزدان در کوه و کمر حیران از بدخصالی **پند** از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگرچه ضعیف است هرگاه با شیر در افتد و بضرورت بزند به چنگال چشمانش برکند **موعظه** با خورد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان و اعتماد بر آن مکن که من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت صورت نبندد و اگر ناپاکی ترا با پادشاهی کشد پادشاه بچین تو قلمی را نکشد و ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع **موعظه** در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و شاهان یکسانند اگر مدفن سلطان با پاسبان باز کنند فرق نتوان کردن **حکمت** دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی کردن مگر دل بعضی از ایشان را بدست آری **حکمت** دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که غالب شد فتح از آن تو باشد **پند** دشمن از خوردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج رها مکن که بسر رود و فرزین گردد **پند** در حالت آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار تو آید **فایده** پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند و تدبیر امور بنویسندگان باز گذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند بسی برنیاید که مملکت خراب گردد **پند** از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که بدت نگویند

چو بد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار

هلاکت دشمن کسی شادی کند که از هلاک خویش ایمن باشد **حکمت** طعام آنکه خورد که اشتها غالب باشد و سخن آنکه

و نصرت خواهد پس انگاه بخدمت علما و صلحا و عباد قیام نمودن و همت خواستن پس انگاه بزیارت بقاع شریفه و از روان پاکان مدد جستن پس آنگاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر نمودن و شی چند از زندانیان را رهانیدن و نیت خیرات کردن و لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعدهٔ خیر امید وار گردانیدن و از روی عقل و مشاورت دوستان خردمندان یکدل در دفع ان حادثه سعی نمودن پس چون مراد برآید شکر فضل خدا تعالی گفتن و از قدرت و کفایت خویش نا دانستن پس آنگاه بنذرهائی که گفته و فا نمودن و شکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلهای دی مایل و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد که بتوفیق حقتعالی مرادش حاصل باشد و نفس و فرزند بعاقبت دنیا و آخرت برمراد و الله رؤف بالعباد

رسالهٔ دویم در ملاقات شیخ با اباقاآن

شیخ علیه الرحمه فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم از فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور عزیزان که صحبت ایشان از فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقاآن بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه در روم در انحال متعذر برسیدن ایشان من درین عزم بودم و ایشان هر دو از اسب فرود آمده روی بمن نهادند چون برسیدند لطف نموده خدمتها بجای آوردند و بوسه بدست و پای من دادند و خرمیها نموده و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم چون این حال مشاهده نموده گفت چند سال است تا این شمس الدین پیش من میباشد و میداند که من پادشاه روی زمینم

پادشه سایهٔ خدا باشد	سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر	که شمشیر پادشه باشد
هر صلاحی که در جهان آید	اثر لطف پادشه باشد
مملکت زو صلاح نپذیرد	گر همه رای او خطا باشد

را باقا از عظیم خوش آمد و انصاف نیست که درین عهد که مایم مشایخ و علما چنین نصایح با نقال و قصابی نتوانند کرد لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی و الله اعلم

رسالهٔ پنجم در نصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت اما بعد بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندی بدانستن و در مهمات کار بستن طلب نیکنامی و همیشه خوب سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری ازوی خواهد و سخن اندیشیده گوید و دست دل با هرکس درمیان نگذارد و تواضع پیشه کیسه دوروی از سخن با مهمات نگرداند و رعیت از خود نرنجاند و قطع دزدان و قصاص خونیان شفاعت فرونگذارد و با خصم قوی درپیچد و با ضعیف ستم روا ندارد اول نصیحت دیگر گفته اند و آنکه ملامت در ان ظلم صریح از گناه خاصکیان تن زدنست و عاصیان را گردن زدن حاکمان مثل سرند و رعیت مثال بدن نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که مردم خردمند پدر و خدمتکاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیش محو نکرداند و با دونان و بی تمیزان ننشیند و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که غم مال خویشان خود و عاملی را که از برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خاطی و بدکردار داند که پادشاه بر رعیت محتاج تر است که رعیت بپادشاه زیرا که رعیت اگر پادشاه هست یا نیست همان رعیت است و پادشاهی بوجود رعیت متصور می شود و گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و ماندگان و مسافران را مراعات نماید

نگوید که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست گردد
و رعیت را نیازارد تا روز واقعه میل بدو کنند و در چشم غریبان هیبت و تمکن نشیند
و با خواجه تاشان کلاه بکتبه بگذارد و احترام گذشتگان و رفیقان و یاران
گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم
نامی را در بند گرامی دارد و اشخاص معتبر بر ایشان نگمارد خودرای و مستبد برای را
نشاید و دولت بر او نپاید پادشاهان را حلم ضرورتست در مصالح ملک و
قاضیان را در مصالح دین و اگرنه ملک و دین خراب گردد و چندانکه تواند بدی
نکند و اگر عیاذاً بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و بنیکی بکوشد
و بامید تدارک در گناه دلیری نکند هرگز دست با شکسته برابر نشود و عفو از گناه
کسی کند که دعای خیر کند همه کس را نه تنها و برا پیش از آنکه سخن گوید اول اندیشه کند
که اگر دیگری این سخن گوید پسندد یا نه پس آنگاه بگوید و مردم بدگوی را بدوستی نگیرد
که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان بمال و مدارا میتوان
کرد جان را در خطر نیندازند بهزیمت پشت دادن به که بالشمشیر مشت زدن نا
اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد که سر جمله پندها این است
و آنچه دست بدهد دهد **بیت** جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو با بنده باش اوقات عزیز خود موزع کند قسمی تدبیر
ملک و مصالح دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات نا
خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی
توفیق و مدد خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و همه وقت
خواب نکند تا حساب نفس خود بکند که از روز از وچه صادر شده است تا اگر نیکی
نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش نماید و بر خود غرامت
نهد که بخلاف آن کرده باشد و بنیکی کوشد و نیکمردی کند نه چندانکه بر او خیره گردند
و جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاهدارد نه چندانکه

ز احوال برادرم به تحقیق — دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش — بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برند و مرد درویش — خرما بخورند و زر نباشد
وانکه تو محصلی فرستی — ترکی که از او بتر نباشد
از غایت فقر دایم او را — شلوار بپای در نباشد
خندان بزنندش ای خداوند — از خانه رهش بدر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه را بخواند بخندید در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس خرمای بطرح داده اند پیش من آید که با او سخنی دارم تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هر که زر داده بود بحکم اسپهسالار با او پس دادند و هر که نداده بود میفرمود تا خرما از وی باز نستانند و چه او را نیز مطالبه نکنند و بعد از آن ملک خود برخواست و بخدمت شیخ آمده و عذر خواست و بعد از استماع همت کف یا شیخ حکم کردم که تا چند بار خرما که بدکان برادرت برده بودند ارزانی داشته قیمت از او نگیرند و التماس از حضرت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضه از بهر وی آورده ام شیخ این زر بدو دهد چون میدانست که شیخ بخاصه خود چیزی قبول نمیکند پس هزار درهم بوسیده بزمین نهاد و عذر خواست پس مشهور شد که ملک شمس الدین عادل تازیکوی زبرای خاطر شیخ سعدی خرما ببقالان ببخشید

تمت الرساله

١٣٢٠

کتاب
گلستان شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بهر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدرآید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگانرا بخطای فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران را بخطای منکر نبرد

قطعه
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند و دایهٔ ابر بهاریرا فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند و درخت

که هرگاه یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند دیگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

اگر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چگویم باز
عاشقان کشتگان معشوقند	برنیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی که از آن حالت باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم شهنشاه معظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده

رحیل باز دارد و پیاده را نسپیل

هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
مایه عیش آدمی شکم است
بیت
چون بتدریج میرود چه غم است
گر کشاید چنانکه نتوان بست
گو بشوی از حیات دنیا دست
ور ببندد چنانکه نگشاید
گر دل از غصه برکنی شاید
چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی شوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت بر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان در کجاوه انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت کنونت که امکان گفتار هست بگوی ای برادر بلطف و خوشی که فردا چه پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم نموده که بقیت عمر بگوشه نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه سخن گفته شود و برسم مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت نقض یمین سهل و خلاف رای صواب است و نقض عهد اولوا الالباب که ذو الفقار علی ع در نیام و زبان سعدی در کام بیت

گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف
کردن روضة تضحک من فوقها الازهار وجنة تجری من تحتها الانهار که باد
خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف نا
مبدل نکند بیت بچه کار آیدت زگل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم
دامن گل بریختم و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی در آن چند روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار
آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که
کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه جهان
پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان کهف الامان المؤید من السماء
المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی
الملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین والدنیا
سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و
بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت گر التفات خداوندیش
بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارژنگی است امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگی است علی الخصوص که دیباچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی است در مکارم اخلاق امیر عادل
دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر برنیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه متحلی گردد بزیور قبول امیر
کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین

حکایت

صرف سخن باش و سخن بیش گو — چیزی که نپرسند تو از پیش مگو

تکلف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد — دشمن از هر طرف بدو تازد
اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان — شاهدم من ولی نه در کنعان
سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نپسندند قدم ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن

نظم
گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش — لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر و امثال و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضین رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشی است کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه عنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد و ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت

سلطان محمود سبکتکین را درخواب دید بعد از وفات او صد سال گذشته که جمله وجود
او ریخته وخاک شده مگر چشمان که همچنان در خانه چشم همی گردید ونظر میکرد وتمام
حکما از تعبیر این واقعه عاجز مگر درویشی که بشرط خدمت بجا آورده گفت هنوز چشمش
نگران است که ملکش با دیگران است قطعه بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش
بروی زمین یک نشان نماند وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان
بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت
که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید
فلان نماند حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادرانش بلند
بالا وخوب روی باری پدرش بکراهیت واستحقار در وی نظر کرد پسر بفراست
دریافت وگفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر به
قیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طور وانه لاعظم
عند الله قدرا ومنزلا پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند وبرادران
بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب وهنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را
در آن مدت دشمنی صعب روی نمود وچون لشکر از دو طرف روی درهم آوردند
وقصد مبارزت کردند اول کسیکه اسب بمیدان راند آن پسر بود وگفت قطعه
من نه آن باشم که روز جنگ بینی پشت من این منم کاندر میان خاک وخون
بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه
بگریزد بخون لشکری این بگفت وبر سپاه دشمن زد وتنی چند از مردان
کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید وگفت
ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود واینان
اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برزد وگفت ای مردان بکوشید

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل   فی الجمله سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه
خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا
در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمده سفر کرده و غارت
آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان
تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت   قرص خورشید در سیاهی
یونس اندر دهان ماهی شد   مردان دلاور از کمینگاه بجستند و دست
یکان یکان بر کتف ببستند و بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را
بکشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش
نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پایهٔ تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ
زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نگرفته توقع از کرم عمیم و لطف عظیم خداوندی
آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم کشید
که موافق رای بلندش نیامد و گفت   پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است   نسل فساد اینان منقطع کردن اولی
تر است و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست   ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری   با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئله بی جواب ولیکن اگر در
سلک ایشان پرورش یافتی طبیعت آنان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما
بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در حد

در سرای غلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد
خوردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا شده و لمعان انوار سروری در جبین
او هبین گشته **بیت** بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند
توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس بر منصب
او حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصرع**
دشمن چکند که مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان
در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی
کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندگار
پاینده باد توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز
شب پره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که
دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
تا بحدی که خلق را از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه
غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاه نامه
میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که
فریدون گنج و مال و حشم نداشت چگونه مملکت بر او مقرر شد گفت چنانکه
شنیده خلقی بر وی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت

دو دست در سکان کشتی آویخت و چون بکشتی در آمد بگوشه نشسته قرار گرفت ملک را عجب آمد گفت درین چه حکمت است گفت ای خداوند اول محنت غرق شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

بیت

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشان را بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه**

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد بر آئی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده که ناگاه سواری از در در آمد و گفت بشارت باد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان را اسیر نمودیم و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که هرچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

روزی چند بر بالین یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب

وانکه خوابش بهتر از بیداری است | آن چنان بد زندگانی مرده به
الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها | حکایت یکی از ملوک را شنیدم که
شبی را بعشرت بروز آورده و در پایان مستی همی گفت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی گرسنه سر و پا برهنه در سرما بر قصر خفته بود بشنید و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این سخن خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت
دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او
رحمت زیاده گشت و خلعتی بر آن مزید کرده پیشش فرستاد درویش آن نقد را
باندک روزگار تلف کرده باز آمد **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال | در حالتی که ملک را پروای او نبود حال

بینوائی خود بگفت ملک بهم آمده روی از و درهم کشید و از اینجاست که اصحاب
فطنت و خبرت گفته اند که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود
که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند
بیت حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نیابد به پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

و گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت باندک مدت برانداخت
برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین **بیت**
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن است که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق
مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب
همت نیست که یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

که با مثال چنین کارها تن در ندهد **بیت** همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت** سیاه گوش را گفتند ترا
ملازمت شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر
نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت همچنان است اما از بطش او ایمن نیستم **بیت**
اگر صد سال گبر آتش فروزد چو یکدم اندر آن افتد بسوزد
گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و سرش برود و حکما گفته اند از تلون طبع
پادشاه بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند
ظرافت بسیار هنر ندیمان و عیب حکیمان **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت ایام
ناموافق و روزگار نامساعد بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و
طاقت بار فاقه نمی آورم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت
که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نیفتد **بیت**
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا میترسم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق
عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه** ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد
بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بمعاونت شما
جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون
نمیتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم
جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید متعرض آن
بیم شدن **قطعه** کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده یا بنشود بش

از این حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند و بر سفره دشمنان دوست نمایند **بیت** دوست شمار انکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند روزی چند براین بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را پسندیدند کارش از آن پایه درگذشت و بمرتبه بزرگتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج وزارت برسید و مقرب حضرت پادشاه شد و مشارالیه و معتمدعلیه گشت بر سلامتی حالش شادمانی کردم و گفتم **بیت** زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکی است **شعر** الا لا تحزن اخا البلیة فللرحمن الطاف خفیة **بیت** منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد هم در آن زودی مرا با طایفه از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه زادالله شرفا و تعظیما باز آمدیم یک دو منزلم اتفاق استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام الله ملکه در کشف حالم و حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند **قطعه** بحکم خدا چون کسی اوفتاد همه عالمش پای بر سر نهند چو بینند کاقبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج برسید

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حکم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم پسند آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش ز بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت داد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین

نباید که بوقت حاجت فرومانی	اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدائی را برنجی	چرا نستانی از هر یک جوی سیم

که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده ازین سخن روی درهم کشید که موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ❊ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول

تا وقتی که ملک بروی غضب کرد و در چاه محبوسش کرد درویش بیامد و آن سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند قطعه

ناسزائی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز
هرکه با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام خویش مغزش را برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود کردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا ریختن بجهت سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن پسر کرد پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت که تو را چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من دید اکنون بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

ملک را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از ریختن خون چنین بیگناهی سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکرانش داد و آزاد کرد گویند هم در آن هفته

و عقوبتش کردند مقربان ملک بسوابق نعمت او معترف بود و بشکر آن
مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و عقوبت
در حق او روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از
عهده بعضی بیرون آمد و بعلت بقیتی در زندان بماند تا یکی از ملوک نواحی در
در خفیه رقعه نوشت که ملوک آن طرف قدر بزرگواری او ندانستند و بیعزتی کردند
اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت جانبش
هرچه تمامتر سعی کرده شود که اعیان مملکت بدو مفتقرند و جواب این حرف را
منتظر خواجه برین وقوف و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر
چنانچه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای نامه نوشته
روان کرد یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد
و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک فلان نواحی مراسله دارد ملک
هم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته
بود که حسن ظن این بنده بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرموده
بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
باندک تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کردن چنانکه گفته اند
بیت آنرا که بجای تست هردم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم گفت ای سلطان بنده در این حالت
مر خداوند را خطائی نمیبیند بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی
برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری
و ایادی منت نکوکاری که حکما گفته اند قطعه گر گزندت رسد ز خلق مرنج

بسوخت و از بیخ زمینش بخاکستر گرمش نشاندند اتفاقا همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران می گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی ز هم بر کند

این لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی سر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میل تمام داشت سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک آن عهد بگفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت وگرنه من بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی وسیع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست بمیدان درآمدی بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان ازو بقوت برترست و بصنعت برابر بدان یک بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی درآویخت جوان رفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برد و بر زمین کوفت غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند مرا از علم

وبندی برخواست چون قضای زمانه آید پیش گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسی توانگر از درویش ملک را گشاده درویش استوار آمد گفت از من
چیزی خواه گفت آن میخواهم که دگربار زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده
گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و
ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذو النون مصری
قدس سره رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم
و بخیرش امید دارم و از عقوبتش ترسان ذو النون بگریست و
گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان از
جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج پای
درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی آنچنان کز ملک
ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار من مجوی گفت چگونه گفت
این عقوبت بیک نفس بر من بر آید و بزه آن بر تو جاودان بماند رباعی
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت و عذر خواست
حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند
هر یک بر وفق دانش خود رائی میزد و ملک نیز همچنین اندیشه میکرد
ابوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در سر گفتندش رای
ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه کار معلوم نیست
و رای همگنان در مشیت خداست که صواب آید یا خطا پس موافقت
رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
او از معاتبت ایمن باشم قطعه خلاف رای سلطان رای جستن

سر است سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگزاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای این چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد گذرد و آنگاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی

یکی را زشت خوئی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو برادر را تا ترا صد دینار دهم ملاح یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازآن سبب در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی راست است و لیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در بیابان مانده بودم این مرا بر شتر نشانید و از دست آن دیگر تازیانه خوردم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری آن برادر توانگر این درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت

کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید و گفت

اگر روزی بدانش برفزودی | زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند | که صد دانا درو حیران بماند

نظم

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتأیید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت ملوک عربرا کنیزکی چینی آوردند در غایت حسن و جمال خواست در حالت مستی با او جمع شود کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد او را فراشی بخشید که لب زبرین او از پرده بینی گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بدمیدی **بیت** تو گوئی تا قیامت زشت روئی | براو ختم است و بر یوسف نکوئی

قطعه شخصی نه چنان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آنحالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست نیافت ماجرا بگفتند در خشم شد بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از بام جوسق بخندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین باب خطائی نیست بلکه سایر بندگان و خدمتکاران ببخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی من او را پیش از قیمت کنیزک دادمی گفت ای خداوند روی زمین آنچه فرمودی معلوم ولیکن نشنیده که ظریفان گفته اند **قطعه** تشنه شوخته بر چشمه حیوان چه رسد | تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه و خانه خالی پر خوان | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه

میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه برآید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله و لا تصنع بی ما انا اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم

که همی گفت و میگرستی خوش	من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم بخش حکایت	شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدم

در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای خداوند بر من ببخشای و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می‌آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید حکایت دزدی بخانه پارسایی آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شده بگذشت پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذار دزد انداخت تا محروم باز نگردد قطعه شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان هم نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیش پیش میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم

در قفا همچو گرگ مردم خوار	هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد	حکایت تنی چند از روندگان

در طریقت متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان غریب

نه که را منزلت ماند نه مه را   نمی بینی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را   کفتم سپاس و منت خدای را

که از فواید درویشان دور نماندم اگرچه بصورت از صحبت ایشان دور افتادم تا بدین حکایت مستفید گشتم و مرا امثال این نصیحت همه عمر بکار آید مثنوی بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب   سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت شود
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمنزل خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان بودی چیزی از طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم باز گردان که چیزی نکردی که بکار آید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را نهاده زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل **حکایت** یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نزده و مصحف مجید در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی آرد که دوگانه نماز بگذارد و چنان خود را بخواب غفلت برده اند که گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پرده پندار در پیش
اگر چشم خدا بینش ببخشند   نبیند هیچ کس عاجزتر از خویش

شعر

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة / لذاک ترانی محرقا و غریقا

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند / که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست / گهی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم / گهی تا پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر یکحال ماندی / سر و دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ همی گفتم با طایفهٔ افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر ایشان اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان معنی این آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که می گفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است / وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعرهٔ چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم که دست

یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی هرگه که خدا را فراموش میکنم **بیت**

هر سو دود آنکش ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

عبرت یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات این چه که ما بخلاف این پنداشتیم گفتند آن پادشاه بمحبت درویشان در بهشت شده و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر **قطعه**

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و خرامان همی رفت و میگفت **نظم**

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاده برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید مرد درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی بمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خرلنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارند زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز

گوش و گاهی بر لب که خاموش شعر
یهاج الی صوت الاغانی لطیبه
وانت مغن لو سکت لطیب
نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت مردن که دم درکشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم قطعه

مؤذن بانگ بیهنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بر خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته می خندیدند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی خرقه مشایخ به چنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف و قراضه در دف مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی از بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان تا همگنان تقرب نمائیم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم گفتم بحکم آنکه مرا شیخ بارها بترک سماع فرموده بودند و موعظه های بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامد امشب مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر بار گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین

و ریبد خواست بشنیند نیکت باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند ولیکن مرا چنین که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است من در عین نقصان بیت

نکو سیرت پارسا بودمی شعر	گر آنها که میگفتمی کردمی
	انی لمستتر من عین جیرانی

والله یعلم اسراری و اعلانی قطعه در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا حکایت گله کردم در پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی داده است بفساد گفت بصلاحش خجل کن نظم تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر جمع و

بباطن پریشان قطعه	چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
بتنهایی اندر صفایی نبینی	گرت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی	حکایت یاد دارم که شبی

در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه بود نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت است گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من

بغفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح مینالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش

مدتی مملکت راند تا بعضی از امراء دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش زین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیم او که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بدین مرتبه رسیدی ان مع العسر یسرا **بیت** شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده گفت ای برادر تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی **مثنوی**

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست — که رنج خاطر است ار هست ور نیست
قطعه مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتی است هنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی
بیت اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدن نیفتاد کسی گفت که فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمیخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده که از دیدن او ملولی گفت خطائی نیست ولی دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی‌باید **قطعه**

در بزرگی و دار و گیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

همی گر بخستم از مردمان بکوه و بدشت / که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت / که در طویله نامردمم بباید ساخت

بیت پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی بود و ستیزه جوی و نافرمانی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن چنانکه گفته اند

زن بد در سرای مرد نکو / هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید و بصد دینار بدست گرفتارم کرد

مثنوی
شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی / بدیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعاء حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال / دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت / بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم / که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم / چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که

بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند

قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید / وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد / بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش پر تکیه کرده غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر بالای سرش ایستاده بر سلامتی حالش شادمانی کرد از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه در جهان دوست میدارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکوئی کنی ملک گفت علما را زر بده تا دیگران بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند بیت

نه زاهد را درم باید نه دینار / چو بستند زاهد دیگر بدست آر

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای / بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب / بی گوشوار خاتم فیروزه شاهد است

درویش نیک سیرت و فرخنده رای را / نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را / نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش

بیت گر مرا هست و دیگرم باید / گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد و فای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسهٔ درم داد که بر زاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد گفت

کوفته ور سفره من کو مباش کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چکنم که از خلایق برنجست اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات عزیز مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند **بیت**

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار قال الله تعالی اَتَأمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُم **مثنوی**

ترک دنیا بمردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس | چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود نکند **بیت**
عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاد گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنان مجلس وعظ چون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو | ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش | ور نوشته است پند بر دیوار

حکایت منظوم

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را

[illegible]

تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسی بیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی	با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان	بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید که بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالت است کسی گفت فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت با سخنی نمیآرد **قطعه** لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ای عاجز نفس فرومایه چو مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
قطعه اگر خود بردرد پیشانی پیل	نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است **بیت** همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست **بیت**

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یک مدعی در این بیت بر من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید نهی از قطع رحم کرده و بمودت ذوی القربی امر فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق آنست قال الله تعالی ان جاهداک علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعهما **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای

[illegible]

باب سیم در فضیلت قناعت

آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هرکه بدین جمله متصف است بحقیقت درویش است اگرچه در قباست امّا هرزه گرد بی نماز هواپرست هوسباز که روزها را بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید زندیق است اگرچه در عباست

ای درونت برهنه از تقوی / وز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند / لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر / آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای / بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام فاضلتر است

بسته و بر درد لها نشسته اگر بر صورت حال تو وقف کرده پاس خاطر عزیزت
منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که بی‌ستی به که حاجت پیش کسی
بردن که گفته‌اند **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه
رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن
بپای مردم همسایه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی
حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد سالی چند در دیار
عرب بماند کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست
روزی پیش رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرا برای
معالجت اصحاب بخدمت فرستاده‌اند و کسی درین مدت بمن التفات
نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرم رسول فرمود این طایفه را
قاعده هست تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی
باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است پس
زمین خدمت ببوسید و برفت **مثنوی** سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** یکی توبه بسیار کردی
و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت
داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و نفس را که چنین تو
پرورده اگر زنجیر بود بگسلاند **بیت** یکی بچه گرگ میپرورید
چه پرورده شد خواجه را بردرید
حکایت در سیرت
اردشیر بابکان آمده است که از حکیمی عرب پرسید که روزی
چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت میکند
گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی

حظ نفس رنج آورد طعام که پیش از قدر بود   گر گلشکر خوری بتکلف
زیان کند   و نان خشک دیر خوری گلشکر بود   حکایت
رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت هیچ نخواهد بیت معده
چو پر گشت و درون درد خواست   سود ندارد همه اسباب راست
حکایت بقالی را در شهر واسط درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
و هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از
تعنت وی خسته خاطر بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی از
آن میان گفت نفس را بطعام وعده دادن آسانتر است که بقال را
بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر   کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به   که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر خواهی شاید قدری بدهد گویند
آن بازرگان ببخل معروف بود بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی
آفتاب   تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب   جوانمرد گفت
اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بهر حال از او
چیزی خواستن زهر قاتل است بیت هر چه از دونان
بمنت خواستی   در تن افزودی از جان کاستی   و حکیمان
گفته اند اگر آب حیات فی المثل بآب روی فروشند دانا
نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت بیت اگر حنظل خوری
از دست خوشخوی   به از شیرینی از دست ترش روی   حکایت
یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان
که حسن ظن بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع کشیدن و
تعرض سوال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد قطعه ز

که سخن در وصف او گفتن ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال هم از آن گذشتن نشاید که طایفه بعجز گویند حمل کنند اکنون بدین دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونه خروار

قطعه
تتری گر کشد مخنث را ... تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ش ... آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی در آن سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوتش کردند و بمشورت روی بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم

بیت
نخورد شیر نیم خورده سگ ... گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی ... بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال ... بیهنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل ... لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم امیران عرب را بضیافت خوانده ناگاه بگوشه صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد ... منت حاتم طائی نبرد من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

قطعه
آرزو را بیغلی به از آنکه ... بشکنندت بزیر منت پشت
خاک دیوار خویش لیسی به ... که ز پالوده کسان انگشت

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ پنهان شده گفت ای موسی دعا کن که خدا تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد تا خدا تعالی او را دستگاهی داد

حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی می‌گفت شعر
یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی فاظل املا قربتی
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش
نمانده درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و ره بجای نبرد
بسختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک
نوشته قطعه گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام حکایت
هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان
در هم نکشیده بودم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم
که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی
صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ
تره بر خوانست وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ
بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در
شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند شب درآمد خانه دهقانی
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد التجا بخانه دهقانی بردن
هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری از
طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت ببوسید و گفت
قدر سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش
او را نعمت و خلعت بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چند میرفت
و می‌گفت قطعه ز قدر رتبه سلطان نگشت چیزی کم ز التفات

مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش در گوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا فرو خواند که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

بیت

آن شنیدستی که وقتی تاجری — در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی همچنان در نهادش متمکن که نانی را بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس در گشاده ندیدی و سفرهٔ او را سر گشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه باد مخالف برآمد و غرقش کرد چنانچه گفته‌اند

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورده و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را — وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر

وانکه این خانه از تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

ببندد اجل پای مرد دوان در آندم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر داشت و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته شعر قد شبه بالوری حمار
عجلا جسدا له خوار

قطعه

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

در آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

و بزرگان گفته اند یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

بیت دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگی بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آرم

بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

بیت اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب

[illegible]

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند | ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم | گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد | هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقت دلبری بود | اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش | در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند شعر

چه خوش باشد آواز نرم حزین | بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش | که این حظ نفس است و این قوت روح
شعر سمعی الی حسن الاغانی | من ذا الذی جس المثانی

پیشه وری که بسعی بازوان کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته‌اند قطعه

گر بغریبی قد از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پنبه دوز | ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشانش نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسوم است لیکن باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه

رزق اگر چند بی گمان برسد | شرط عقل است جستن از درها

[illegible]

درآر و ضیع مرغ و ماهی به بیند

چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان رسید او را بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند درشتی دید همچنان پشت بگردانید چاره جز مصالحت ندیدند و با جرت کشتی مسامحت کردند

مثنوی

که سهلی ببندد در کارزار ۔ چو پرخاش بینی تحمل بیار
نبرد قز نرم را تیغ تیز ۔ لطافت کن آنجا که بینی ستیز
توانی که پیلی بموئی کشی ۔ بشیرین زبانی و لطف و خوشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و رویش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و مردانه‌تر و زورمندتر باید که بر این ستون رود و ریسمان و زمام کشتی بگیرد تا از عمارت نقل کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته‌اند هر که را رنجی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و رنج آن بماند بدل

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ۔ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی ۔ چو ز دستت دلی بتنگ آمد
سنگ بر باره حصار مزن ۔ که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خواب گریبانش گرفت و در آب انداخت بعد از شبانه روزی دیگر بر کناره در افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی

درم چند گرد آمده بود شب از تشویش آن در خانه شناخواسش پسر دیگی از دوستان را پیش خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف گردد شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درم پیش وقوف یافت جمله ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتندش حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جمله دزدان باشد بعیاری خود را در میان ما تعبیه کرده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و رخت برداریم دروان شویم کار دانیان زاندیشه پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند و او آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بخاک نهاد و دل بهلاک و با خود می گفت شعر

ما للغریب سوی الغریب انیس	من ذا یحدثنی و قد مر العیش
که نابوده باشد بغربت بسی	درشتی کند با غریبان کسی

درین سخن بود که پادشاه زاده در پی صید از لشکریان دور افتاده و ناگاه بسر وقت او رسید و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش چه کسی و ازکجائی و بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه بروی گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه کرد تا او را بشهر خویش باز آورد و دید

باشد که یکی روز بنیکیش بدرد — چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه بهر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری در گذراند خلعت و نعمت یافت و خاتم بروی ارزانی داشتند و آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند

قطعه

که بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان — بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او هیبت و شوکت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق خردمندان اینست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ولو دعیت الی کراع لاجبت روز دیگر ملک بعذر قدومش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت تو بود درین چه حکمت است گفت نشنیده که گفته اند

همه کس را بر بساط بنشانی — واجب آید بخدمتش برخاست

بیت گواه خویش با دشمنان | که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل
حظی داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان
از گفتن سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی گفت
ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری کشم

قطعه

این شنیدم که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند
نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با وی بحجت
بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش تو با چندین علم و حکمت که داری
با بیدینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها
معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی
زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان
بدین جایگاه نرسیدی **مثنوی** نه دانایی ستیزد با

سبکبار دو عاقل را نباشد کین و پیکار | اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید | دو صاحبدل نگه دارند موئی
همیدون سرکش و آزرم جوئی | وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند | **حکایت** سحبان وائل را در

فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی
و لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر
گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست **مثنوی**

افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع دهد زمین را یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و باز گردانید و گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامهٔ خود خواهم اگر انعام فرمایی

بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مصرع رضینا من نوالک بالرحیل سالار دزدان را بر وی شفقت آمد جامهٔ او را باز داد و قبا و پوستین بر وی مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه خود در آمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط و درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی براین واقف شد و گفت بیت تو براوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ ان انکر الاصوات در شان او

شعر اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت بپرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت دیده ام که ترا آواز خوش شده و مردمان از انفاس تو راحت خطیب لختی اندرین باندیشه فرو رفت و گفت این چه مبارک خوابست که مرا بر عیب خود واقف کردی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند توبه کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

قطعه از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم

گر تو قرآن بدین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است با هیچیک از ایشان میلی و محبتی ندارد که با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
و آنکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نظر کند در دیو | فرشته ایش نماید به چشم کروبی

حکایت

گویند خواجه را بنده بود نادر الحسن و با وی بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحب دلان گفت دریغ که این بندهٔ من با چندین حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی چه نیکو بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار | چون نشیند به بازی و خنده
چه عجب گر چه خواجه ناز کند | وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک وصال او نکردی و گفتی کوته نکنم ز دامنت دست و

چون نفس حریص را شکر میباید فی الجمله مر آن پادشاه‌زاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنان لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی میشنوند چنین معلوم که شوری در سر دارد و سوزی در دل و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل او بحبّ او ست این کاملا آنچه گفته‌اند او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که شاهزاده برادر عزم آمدن دارد زار بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در غرقاب مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف با تا ندانی

گفت چرا با من سخن نگوئی که منهم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت سر بر آورد و گفت عجب است با وجود که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند این بگفت و نعره بزد و جان بجان آفرین تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از اهل کمال بهشتی داشت چون صبیح بهشتی و معلم را که حسن تربیت او با حسن بشره او میلی داشت از جر و توبیخ که بر کودکان دیگر کرد در حق او روا نداشتی روزی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر میآید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
اگر معاینه بینم که تیر میآید

باری پسر گفتش چنانکه در آداب و رسم اجتهاد میکنی در آداب نظم نیز نظری

که دیده قاصد بجمال تو روشن کرد و من محروم باشم **قطعه** یار دیرینه
مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نظر
در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده برافتاده جور فراوان
بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت
این منظور علتی و بنای مودت بر زلتی نیست با وجود این معنی لایق قدر علما
نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب
از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو می‌بینی اندیشه کردم
صبرم بر جفای او سهل‌تر می‌نماید که صبر از دیدن او چنانکه حکما گفته‌اند
دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن **مثنوی** آنکه بی
او بسر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ در گردن نشواند بخویشتن
رفتن روزی از دست گفتمش زنهار چند از آن روز گردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند | ور براند بقهر مر او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری
سری داشتم بعلتی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا فی الدجی

بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند
آنکه نبات میخورد اتفاقاً بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نپسندیدم
دامن از وی درکشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم **بیت**

برو هرچه میبایدت پیش گیر | سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش که میرفت و میگفت | شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد | این بگفت و سفر کرد و پریشانی او

خدّهم لطیفا تخاشن فاذا خشن تلاطف یعنی چندانکه خوبروی و لطیف اند درشتی کنند و چون سخت و درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند **نظم**

امرد آنگه که خوبروی بود	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر بالغ و الناطور غیر مانع هیچ کس باشد که بقوت تقوی و پرهیزکاری از وی بسلامت ماند گفت اگر از خوبرویان بماند از بدگویان بسلامت نماند **شعر**

و ان سلم الانسان من سوء نفسه	فمن سوء ظن المدعی لا یسلم

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

لطیفه طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او در مجاهده بود و می گفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **بیت**

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب ترآنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لا حول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و می گفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان رفتمی **بیت**

پارسا را بس این قدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس خیره رای بچنین بند بلا مبتلا کرده است **قطعه**

کس نیاید بپای دیواری	که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان

چاره ندیدی بحکم صدق وکه پس ازمی ورت یکی ازین طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنی نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکویی و نظر با ماه رویی در ایام تموز که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم مترقب که کسی حرت تموز از من بآبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمدی چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برف آب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم ظما بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیمشب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت در سالی که سلطان محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری در غایت خوبی و نهایت جمال دیدم چنانکه در صفت وی گفته شده نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین قد و خوی و شکل و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همیخواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختا

لا تحسبونی فی المودة منصفا **حکایت** خرقه پوشی در
کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشید
تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و مال پاک ببردند
بازرگانان گریه و زاری و فریاد و بیفایده زدند **بیت** گر تضرع کنی و
گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خویش
مانده بود و تغیر درو نیامده بود گفتم مگر آن معلوم ترا نبرده اند گفت
بلی ببردند ولیکن مرا با او چنان الفتی نبود که بمفارقت او دل خسته باشم
نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال من است آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق
مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود
سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه**

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از وی صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود
ناگهان پای وجودش بگل عدم فرو
رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت
کردم و از جمله در فراق او گفتم
کاشکی آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت
جزم آوردم که بقیهٔ عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم **قطعه**
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال

تا ترا حالی نباشد همچو ما / حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن / او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان

در پیش من آمد آن سهی سرو بلند / بربود دلم ز دست و در پا افکند

این دیدهٔ شوخ می‌کشد دل بکمند / خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت **بیت**

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش / وان عقده برابروی ترش شیرینش

از دست تو مشت بر دهان خوردن / بهتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت آید

بیت انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب پادشاهان سخن بصلابت کنند باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته‌اند **بیت**

نه بهر سخن بحث کردن خطاست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه بشکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست هر مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این کودک گرد طمع نگردی و فرش این ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است و پایگاه رفیع است تا بگناهی شنیع

نگفته بیهوده خروس   قاضی در اینحالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشستهٔ برخیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چه بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسمی کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آنشب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم باشد که معاندان در حق او غرض خوضی کرده اند این سخن بسمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکما گفته اند

بتندی سبک دست بردن بتیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که در سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان بسر بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از مشرق گفت الحمد لله که در توبه هنوز باز است بحکم حدیث که رسول صلی الله علیه و آله فرموده لا یغلق باب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت الحمد لله و استغفر الله و اتوب الیه قطعه

این دو چیزم بر گنه انگیختند | بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه در اینحال که گرفتاری و بر هلاک خویش مطلع شدی سودی ندارد قال الله تبارک و تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا قطعه

چه سود از دزد آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

[illegible]

چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان فارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی باشد که وصیتی میکند چون ببالینش فراز رسیدم میگفت **قطعه**

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

پس معنی این سخن را بعربی با شامیان گفتم همی تعجب میکردند از عمر دراز او و تأسف او بر حیات دنیا گفتمش چگونه در این حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیده‌ای که چه سختی همی‌رسد بکسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت خود مستولی مگردان که فیلسوفان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم باشد اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند که بهشوی دیده باز کرد و بخندید و گفت هیهات **مثنوی**

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویران است

[illegible]

که با چون خودی گم کنی روزگار زخود بهتری جوی و فرصت شمار
گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و
صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین
سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم
که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **رباعی** زن کز بر مرد
بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش
نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت
نبود بمفارقت انجامید مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی
ترش روی تهی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا می کشید و شکر
نعمت حق می گفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم
رسیدم **بیت** با اینهمه جور و تندخویی نازت بکشم که خوب رویی **قطعه**
با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیاربکر که مال فراوان داشت و فرزند
خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است
درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند
شبهای دراز بحق نالیده ام و در پای آن درخت مالیده و دعا کرده ام
تا حق تعالی مرا این پسر بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان می گفت
چه بودی که من آن درخت بدانستمی کجاست تا برفتمی و دعا کردمی که پدرم بمیرد
خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است
قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی
خیر که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی راه
سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده بودم پیرمردی

که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیل تن گر از عهد خوردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در
آغوش من نکردی در این روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن
حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند
مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان که ببرکت آن خدا تعالی او را
شفا بخشد لحظه باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولیتر است که گله دورست
صاحبدلی بشنیده گفت ختم بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست
و زر در میان جان رباعی دریغا گردن طاعت نهادن گرش
همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بمانند ور
الحمد خواهی صد بخوانند لطیفه پیره مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت
با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند زن جوانی بخواه چون مکنت داری گفت
مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چون
دوستی صورت بندد حکایت شنیده ام که درین روزها کهن
پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دخترکی خوبروی
گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود
تماشا بود ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف
که نتوان دوخت مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله

آغاز کرد و حجت ساخت | که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری
کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی کن مگر عاقل
شود مدتی تعلیم کردش سودی نداشت پیش پدرش کس فرستاد که این

استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا مداری
که فرزند مرا سبب چیست گفت ای خداوند سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را علی العموم است و پادشاهان را علی الخصوص
بموجب آنکه هرچه بر دست و زبان ملوک رود هر آینه بافواه گفته شود و قول و
فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم را در تهذیب
اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد در آن بیش باید
کردن که در حق عوام

هر که در خوردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست
ان الغصون اذا قومتها اعتدلت
ولیس ینفعک التقویم بالخشب

ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر جواب
پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصبش بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم
آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و از خواندن
قرآنش دل مردم سیاه شدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی
را طپانچه سیاه کردی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه نهادی القصه شنیدم که
طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدندش و براندندش و مکتبش را بمصلحی
دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار
کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و
معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند یکیک دیو شدند و باعتماد حلم او علم فراموش
کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده

دلفروز غم فرزند نشاید خوردن امروز خاصه مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه خواص و عوام افتاده مثنوی

هرکه علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که زند بر درم
نام نکوئی چه برون شد زکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش می‌اندیشیدم معاینه دیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش اندرون او بملامت خراشیدن و نمک بران پاشیدن پس با دل خود گفتم مثنوی

حریف سفله اندر عین مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود ادیب سالها رنج برد و سعی کرد بجائی نرسید فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه و عتاب کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف قطعه

گرچه سیم و زر زسنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
می بتابد در همه عالم سهیل | جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست

بگذاشت و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود و گفته اگر خدا تعالی مرا پسری بخشد
جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا
زنش پسر آورد و شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال
که از سفر شام باز آمدم بمحله آن درویش بگذشتم و از حالش پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و
خون کسی ریخته و از میان گریخته پدرش را بعلت آن گرفته سلسله در پای است و غل در
گردن گفتم این بلا را او بحاجت از خدا تعالی درخواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناهموار زایند

حکایت خورد بودم بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب علما
فقهیه مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام سیم
برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای حق
تعالی بیش از آن باشد که در بند نفس خویش و هر که این صفت موجود نیست
محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب | چهل روزش قرار اندر رحم ماند
بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه

جوانمردی و لطفست آدمیت | همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان ساخت | بدایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی درمیان پیادگان حجاج نزاعی افتاد و داعی هم در
آن سفر پیاده بودم در بی انصافی در سر و روی همدیگر افتادیم و داد فسوق
وجدالی بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب
که پیادگان عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی به از آنکه بودند

بگذاری دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید بنده را دست و پا بسته و عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خداوند عز اسمه حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجا آور و چندین جفا بر وی روا مدار شاید که فردای قیامت وی به از تو باشد و شرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوندی

ای خواجه ارسلان و آغوش فرمان ده خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر صلی الله علیه و آله که بزرگترین حسرتی که در روز قیامت باشد آنست که بنده صالح را به بهشت آرند و خواجه طالح را بدوزخ برند

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با شامیان هم سفر بودم و راه از حرامیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه من شد سپر باز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او در مصارعه بزمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده آواز کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و آن جوان دلیر در پی یکدیگر دوان هر آن دیوار که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

شیر کو تا کف و سرپنجه گردان بیند پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر

از بندی برهد بهتر از حال آنکه گرفتار آید **حکایت** بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که رسول صلی الله علیه و آله فرموده است اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا کنی بیش مخالفت زیادت کند **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی

یکی بصورت درویشان دیدیم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت بسته است و پای ارادت شکسته **شعر**

کرم داران عالم را درم نیست
درم داران عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت کریمانم این سخن بغایت ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگاه بطعام برند که زیردستان و متعلقان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده **بیت**

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قوت جودست و قدرت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در جامه نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای شکسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر **قطعه**

شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد

معلوم است بیت تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه
آب هر کجا که سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای عظیم و
مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال را
از حرام نشناسد بیت سگی را چون کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد
کین استخوانیست و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست
اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا
که من تقریر این سخن نکردم و برهان این بیان نیاوردم انصاف از تو توقع
دارم که هرگز دیده که دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی در زندان نشسته
یا پرده معصومی دریده یا دستی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردانرا
بحکم ضرورت و احتیاج در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویش را
نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد
که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این یکی برجاست
آن دگر برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی در خبثی گرفتند با آنکه شرم
ساری و بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت
ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون
و جمعیت اندرون که منعم راست و کدران نعمت را ثابت است یکی آنکه هر شب
صنمی را در بر گیرد و هر روز جوانی از سر گیرد چنان صنمی که صبح
تابان را دست از صباحت او بر دل است و سرو خرامان را پای
خجالت در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ محال است که با وجود حسن طلعت او
گرد مناهی گردد و قصد تباهی کند بیت دلی که حور بهشتی ربود و
یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی شعر من کان بین
یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید

قدمی بهر خدا تعالی ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آورند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک در آید **بیت**

برنج و سعی کسی دولتی بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته مگر بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک شناسد که زر چیست و گدا داند که ممسک و توانگر کیست گفتا بتجربت این همیگویم که متعلقان عنیف بر در بدارند و غلیظان شدید بگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند در خانه کس نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت**

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **بیت**

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و لباس بر تنش پاره پاره گشتی **بیت**

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو هم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت جمله بینداخت **قطعه**

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرده بیهوده گفتن آغاز که سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله

مشغولند بمناهی دست ملاهی نعم طایفه چنانکه گفتی هستند قاصر همت و کافر
نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر مثل باران نبارد و طوفان
جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای
تعالی نترسند و گویند بیت

اگر از نیستی دیگری شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر وراکبات نیاق فی هوادجها / لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

بیت دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین صفت که بیان کردم
و طایفه دیگر خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان خدمت
آزادگان بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و
صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل
المؤید من عند الله المنصور و المظفر علی الاعداء مالک ازمة الانام حافظ
ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا و الدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه پدر بجای پسر
هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن
بدینجا رسانید و از حد قیاس اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم
قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از ماجرای راه مدارا گرفتیم
و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم
و ختم سخن بدین دو بیت کردیم قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن عاقلی را پرسیدند

عمر در باخت چیزی نخرید و بینداخت **حکمت** ملک از
خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد
پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه
پندی اگر بشنوی ای پادشاه — در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک
بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن ظالمان

جور است بر مظلومان **بیت**
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند به انبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد و
نشاید کردن و بر آواز کودکان غره نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این
بخوابی متغیر گردد **بیت**
معشوق هزار دوست را دل ندهی — ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

هر آن سری که داری با دوست
در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد
که روزی دوست گردد و رازی که خواهی نهان ماند با هیچکس در میان
منه اگرچه معتمد باشد که هیچ کس بر سر تو از تو مشفق‌تر نباشد **قطعه**
خامشی به که ضمیر دل خویش — بکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت
سخنی در نهان نباید گفت — که بهر انجمن نشاید گفت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست
که قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه
امروز بکش چو میتوان کشت — کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را — دشمن چو بتیر میتوان دوخت

پند سخن در میان

قطعه حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | از او برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت برد نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند قطعه و نظم

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهاست
درشتی نگیرد خردمند پیش | نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد | نه یکباره تن در زبونی دهد
مثنوی شبانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان | که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بیت بر سر ملک مبادا آن ملک فرمانده | که خدا را نبود بنده فرمان بردار
پند پادشاه را باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستان را بر او اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه به خصم برسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد | که بر سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی | نپندارم از خاکی از آتشی
قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست خوی بد خود گرفتار است هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
پند چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و مفارقت افتد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی خویش اندیشه کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یکزبانند

چنانکه خنده گرفت ز حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره نان بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر **بیت**

روده تنگ بیکنان جوین پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

فائده هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت**

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که در روز سختی کسش یار نیست

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان **بیت**

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

تنبیه شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان **مثنوی**

وامش مده آنکه بی نماز است
ور خود دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیگذارد
با قرض تو نیز غم ندارد

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند
بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در بغداد
لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت و بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید

در محاورت درست معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد

چون باز کنی مادر مادر باشد **نکته** اگر شبها همه قدر بودی

شب قدر بیقدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی **تشبیه** نه هر که بصورت

نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست توان

شناخت بیک لحظه در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه

علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها

معلوم **حکمت** هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ می‌بینی راست گویند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با قوچ

پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و

زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست **قطعه** ست بازو

بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال سایه پرورده را چه طاقت

آن که رود با مبارزان بقتال **حکمت** هر که نصیحت نشنود

سر ملامت شنیدن دارد چون نیاید نصیحت در گوش

اگرت سرزنش کنم خاموش **حکمت** بی هنران هنرمندان را نتوانند

دید همچنان سگان بازاری سگ شکاری را ببینند مشغله برآرند و پیش

آمدن نیارند سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین او افتد **بیت**

کند هرآینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

تشبیه اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد

خود دام ننهادی **بیت** شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده

نادر پرستد خدای **حکمت** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان

تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران

بوی عبیر از گنده سیر فرو ماند بیت بلندآواز نادان گردن فراخت که
دانا را به بیشرمی بینداخت نمیدانند کآهنگ حجازی فرو ما
ز بانگ طبل غازی **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس ا
و اگر غبار بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر
علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست قیمت
شکر نه از نی است بلکه آن خود از خاصیت ویست مشک آنست
که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش هنر
نمای چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی دیا فه درای **نظم**

عالم اندر میان جاهلان | مثلی گفته اند صدیقان
مثنوی چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم
بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک
نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در دست نفس چنان گرفتار است
که مرد عاجز در دست زن گربز **بیت** در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند **حکمت** رای بی قوت مکر و فسونست
و قوت بی رای جهل و جنون **بیت** تمیز باید و تدبیر و رای وانگه
ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست جوانمرد
فاسق که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و نخورد و بنهد هر که ترک
شهوت از بهر قبول خلق کند از شهوت حلال بشهوت حرام فتاده است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست

و معلوم می پیش از پیری قطعه خری که بینی و باری بگل درافتاده
بکن شفقت و شفقت ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاده
میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقل است
و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
قطعه قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی
پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو
که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند
خدای عز و جل ور روی در دهان اژدرها
نخورندت مگر بروز اجل حکمت بنا نهاده دست نرسد
و چیزی که نهاده است هر جا که هست برسد بیت شنیده ام
که سکندر برفت بر ظلمات بچند محنت و انکه بخورد آب حیات
موعظه صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در
خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی دود او در قفای
رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است
و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن
ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب قطعه هر کجا جاه و دولتی است بدان خاطر خسته در نخواهد
یافت چیزش ده که هیچ دولت جاه برای دیگر نخواهد یافت پند
حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بیگناه را دشمن قطعه مردکی خشک
مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم
بیگناه را چه گناه قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود

و نقص عهد اولو الالباب دارد بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان
رفتن **حکایت** از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ
نداشتم امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت
شناس بنمائی بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو
باشد بعز دانائی هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد
بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر
دست داود همی آهن بمعجز موم میکرد نپرسیدش که میسازی که دانست که بی
پرسیدنش معلوم گردد از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی
یا با خداوند خانه بسازی قطعه **حکایت** بر مزاج مستمع گوی

اگر دانی که دارد با تو میلی | هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی | اگه اگر شخصی بخرابات رود نماز

در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان
ور او اثر نکند منسوب شود الا بخمر خوردن قطعه رقم بر خود بنادانی کشیدی

چو نادان را بصحبت برگزیدی | طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند | که گر صاحب تمیزی خر باشی
وگر نادانی ابله تر باشی | علم شتر چنانکه معلومست

اگر طفلی مهارش بگیرد صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او
نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنا
دانی آنجا خواهد بردن زمام از کفش بگسلاند دیگر متابعت او نکند که
هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک | سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی

بتر از آدمی ناسپاس است سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ لطیفه از نفس پرور هنروری
نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسبست و بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی

چو خر تن بجور کسان در دهی **حکمت** در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت دلتنگ نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

گه اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت این است ندانم کی بحق پردازی از خویش

تنبیه ارادت بیچون یکیرا از تخت پادشاهی فرود آورد و دیگریرا در شکم ماهی نکاهدارد **بیت** وقتی است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس **تنبیه** اگر تیغ قهر کشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزه لطف را بجنباند بدانرا به نیکان دررساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت است پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرت است **پند** هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت** پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی آنگه بند **نیکبختان** بحکایت و امثال پیشینیان پندگیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند

نظم
نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند

بجوز زور مندی قلتبان عاقل چون خلاف اندر میان آمد
بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر قرار است و اینجا حلاوت
در میان مقامرا شش میباید ولیکن سه یک میآید نظم هزار بار چراگاه خوشتر
از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان حکایت درویشی در عبادت
میگفت خدایا بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا
نیک آفریده حکمت اول کسیکه جامه بر علم کرد و انگشتری در دست نهاد جمشید بود
گفتندش چرا زینت همه بچپ دادی با وجودیکه فضیلت دست راست
فرمود راستیرا زینت راستی تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چینرا
که پیرامون خرگاهش بدوزند بدانرا نیک دار ای مرد هشیار که نیکان
بزرگ و نیک روزند نکته بزرگیرا پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست
دارد چرا خاتم در دست چپ میکنند فرمودند نشنیدی فرمودند نیست که اهل فضیلت
محروم اند بیت آنکه حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت
نکته نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد
و امید زر مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس حکمت پادشاه
از دفع ستمکارانست و شحنه برای شر خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم از پیش قاضی راضی نروند بیت چو حق معاینه دانی
میباید داد بلطف به که بجنگ آوری و بدتنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس
بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی نکته همه کس را تری دندان کند شود مگر قاضیرا
که بشیرینی بیت قاضی چه برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
نکته قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست
بیت جوان چست میباید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

رقم محسن تاجبخش

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین ... حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر ... کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت ... بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز ... بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور ... نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت ... چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دگر با پدر جنگ گوید کسے ... پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش ... چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد بکار ... عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق ... بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری ... شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست ... بعصیان در رزق بر کس نبست

گلستان کند آتشی بر خلیل ... گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست ... ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد ... هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم ... بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم ... عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر ... بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب ... تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر ... بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب ... خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس ... نه بر حرف او جای انگشت کس
چو می گستراند فرش تراب ... چو سجاده نیکمردان بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه ... فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری ... که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ ... گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم ... ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند ... وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست ... که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیاکن روزی مار و مور ... وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست ... که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد ... وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش ... فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت ... بصر منتهای جمالش نیافت
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس ... غنی ملکش از طاعت جن و انس

کسانیکه زین راه برگشته اند | برفتند و بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم فرماید

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
یتیمی که ناخوانده قرآن درست | کتبخانه هفت ملت بشست
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین عز عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک درگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد

چو این کاخ دولت بپرداختم / در او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس از خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و شش / که پر در شد این نامدار گنج
الا ای خردمند فرخنده رای / هنرمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

در مدح پادشاه ایام اتابک اعظم ابوبکر بن سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان

ملوک از نکونامی اندوختند — ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین عدل و داد — ثنایت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اخترت دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین اقلیمت آزاد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانه است و باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت دهد در مزید

برفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست گر فرع از آن اصل پاک — که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل یاد باد — فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح ابوبکر بن سعد زنگی نور الله مرقده

چه حاجت که نه کرسی آسمان … نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه … بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان … که این است سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه … کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش … چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی … توانای درویش پرور توئی
نه کشورکشایم نه فرمان دهم … یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من … مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دست رس … وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز … اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت … تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان خداوندگار … خداوند را بندهٔ حق گزار

در سلوک مردان حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار … که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست … که ترسیدم پای رفتار بست
تبسم کنان دست بر لب گرفت … که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ … که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود … خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا … که در دست دشمن گذارد ترا
ره این است رو از حقیقت متاب … بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش … که گفتار سعدی پسند آیدش

وصیت نوشیروان عادل بهرمز

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند خصم شمشیرزن
نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ورتر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک چون هر دو می بگذرند
همان به که نامت بنیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار هرگز نه پسندد بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت مخلصان

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و کشور ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب

بیفشار و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکیرا نبینی امین
امین باید از داور اندیشناک — نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
دو همجنس دیرینه هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش — چو حق با تو باشد تو با بنده باش
نیامد کسی در جهان کو بماند — مگر آنکه زو نام نیکی بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و مسجد و خوان و مهمانسرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاید بکار
چه خواهی که نامت شود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان
وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس از مرگش الحمد خواند
همین نقش برخوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان خویش
همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین خلق و پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بمنطق که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن و گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک اینچنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که در امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم — که از وی وجودی نیامد الم
زبان همه حرف‌گیران ببست — که حرف بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشندلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید اندر آن خردمند رخنه — که در وی تواند زدن طعنه

بخورده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان شد کزین خبر / که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / که گفتی نیاید بزنجیر باز
نگه کرد در کار هشیار مرد / خلل دید پوشیده در کار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد / پریچهره دزدیده لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر / نگردد چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارد اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت ای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر برم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من برفت

گزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت
نادرین نکته هست اگر بشنوی / که بخت جوان باد و جاهت قوی
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران چنینند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشتی / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو سرو کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم / که عمر گرانمایه یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتا ازین به محال است گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبکدست بردن بتیغ / بدندان گزد دست پشت دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکوگوی را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن رازها
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند

که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کز و ماند ظالم ببرد
بیندیشد از آن طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند در مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از رعیت ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز | ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی بر آید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار | به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بر سنگی نوشت

در آن تخت و ملک از خلل غم بود ... که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله دادخواه ... بکیوان بری کلّه دادخواه
چنان خسب کاید فغانت بگوش ... اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور توست ... که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید ... که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن ... چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به ... نه رشوت ستانی و نه رشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی ... طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی از عراق ... که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار ... پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند ... دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه ... براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز ... غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست ... که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز ... حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری ... فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز ... دری بود از روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشکسال ... که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید ... خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق ... کیش رود در آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم ... که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

چنین گفت یکره بصاحبدلی / که بگذشت عمرم به بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید از او پیر روشن نفس / بشوریدی برآشفت کی هوشیار بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت کمر بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست و مردی جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست / براین عقل و همت بباید گریست

ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است و گر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد

ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد

درین پنجروزه اقامت بناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

گروهی برفشندند زان ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین کشندش ز پیش
بد ظلم هر جا که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز ما درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
کی افتد همی دوستی با منت | مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که شهری بخسبند ازو تنگدل
الا گر همی داری عقل و هوش | بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار اندر نگهداشتن درویشان

شها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآید بهیچ
مر کشت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
میندازد در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
گرفتم گر افتاد کانی بسی | چو افتاده بینی چرا ایستی

گر از هستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان برند دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود — که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار — اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر چو زان لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار — که می پیچد از غصه رنجور وار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند — نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش — چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است — ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسندست اگر بشنوی — که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمرهٔ آن

خبرداری از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در مه افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزانه تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید بخت از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست افزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود / حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن بر او دست یافت
سپهر فلک بیخ دارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید که پیمان گسیخت / خراج از که خواهد که دهقان گریخت

غم و شادمانی بسر میرود بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست وگر تنگدستی بزندان درست
در آندم که اجل بر سر هر دو تاخت نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهر مدد کرد و نصرت وفاق گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و عاقبت

نکوکار مردم نباشد بدش نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم در سر شر رود چو کژدم که در خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین مرده به آدمی ننگرا که بروی فضیلت بود سنگرا
نه هر آدمی زاده از دد به است که دد زآدمی زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بیراه رو پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش که بدمرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

یکی گفت ای نامور شهریار | مکن دست ازین بیش بر دهقان بکار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت | بدین هیبت خلقی بکشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش | که روز پسین آیدت عیش خویش
نخفته است مظلوم ز آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
بود آنچنان بر روی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت | که با کودکان برنیایی بمشت
شنیدم که نشنید خونش بریخت | ز فرمان داور که تاند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرون دید و درویش گفت
دمی بیش برمن سیاست نراند | عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خوردکان ای پسر | که یکروز افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای کودک کم خرد | که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار اندر نواختن رعیت

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

که ای برتر از ذره آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان
تو هستی به شادی بخواهد پرید — چو طاوس چون رشته در پای دید
دلی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور را افتاده بر پای بست
بغرّید و گنجینه گوهر بسش — فشاندند در پای و زر بر سرش
از آنجمله دامن بیفشاند و کف — حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست است — نه هر بار افتاده برخاسته است

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد پس نماند بروز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدندش میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بدست — که وحشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه عهدی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست
حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خورده بر وی گرفت / که دانا نگوید محال و شگفت
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند / تو دیدی کسی را که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکمرد / طریقت شناس و حقیقت نورد
ازین ملک روزی که دل بر کند / سراپرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال
نه مرگش چه نقصان اگر پارساست / که در دین و آخرت پادشاست
امیر ار که گنج است و فرمان و پیش / جهانداری و شوکت پادشاهیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند با فقیر / همین بیش روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

پسر چون شنید این حدیث از پدر | سر از خط فرمان نبردش بدر
فروکوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شدش پای لنگ
پدر گفت اکنون سر خویش گیر | هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد | ز دشنام چندانکه بایست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان | که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار | که زین بخت ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک | شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
شکسته متاعی که در دست [illegible] | از آن به که [illegible] دست دشمن [illegible]
شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسب و سر بر نمد زین نخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد | ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب تکاپو [illegible] | سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از مخلصان قدیم | که شب بود حاجب بروزش ندیم
رعیت چه برکت نهادند دوش | که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش پسر | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت زانداز بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند

همی گفت شمشیر بالای سر　　سپر کرده جان پیش تیر قدر
گرفت این سخن مرد ظالم بگوش　　ز سر مستی غفلت آمد بهوش
درآمد که طالع نمودش بهی　　دهی را ببخشید فرماندهی
بیاموزی از عالمان عقل و هوی　　نه چندانکه از جاهل عیبجوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست　　هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند　　ملامت کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش　　که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست　　وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید　　یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی　　بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ　　سر انگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد　　مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم　　سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز　　ببند از و با من مکن جست و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت　　چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفتا اگر کشتی ور شکافی سرم　　ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم　　بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت　　بشورید و برخود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد　　دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست　　که این عیب من گفت و یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست　　که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه رفتن نکو میروی　　جفای تمامست و جوری قوی

دگر سر برآرد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق‌شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌نوایی ندارم غمی / که دانم که ناگشته ماند همی

اگر بی‌نوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت‌زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که روزی بمحنت خوردی بمشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت‌آلوده تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره‌کش / که از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین صعب‌تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک مشوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی‌زبان پند میگفت باز / که ای خواجه با بینوایی بساز

نه زینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش روی یکسو نهاد

تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر تدبیر کارها و مصالح آنها

همه تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید فرو کوفت کوس | که با غالبان چاره زرقست و لوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست | مر او را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآمد به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کو بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود پیشتر | که نتوان زدن مشت بر نیشتر
اگر زو تواناتری در نبرد | نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر جنگ | بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهداری شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار و ناورد باک

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار

نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / که لشکر دل آسوده باشد و سیر

سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

بهای سر خویشتن می‌خورد / نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیارفن

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن به مشت

رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاری است بازیچه و سرسری

گفتار

گفتار اندر حذر کردن از دشمنان

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
در آوازهٔ صلح از و بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

سلح پوش خسبند مردان مرد
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه نخسبند چو در خانه زن
بخیمه درون مرد شمشیر زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذرکار مردان کار آگهست
یزک سد رویین لشکرگهست

گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که بر هر دو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشان مغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بندی خویش را
نه بینی دگر بندی خویش را

سکندر که با شرقیان حرب داشت / سر خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن براولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی باحسان گرای / که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آرام دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

خداوند را شکر نعمت گزار	چو بینی دعاگوی دولت هزار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل	نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه	مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید	سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت	برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک	یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام	که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل	بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان	نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد ز پیرش صدایی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز	چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری	که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست	که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال	که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید	که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل	بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان	ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود	تو واپس چرا می‌بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف بود صاحبدل و هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان بند ازو برگرفت

ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمد بحکایت فرزند خلف

چو منع خبر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را دل بخفت

پراکنده دل شد از آن گفتگوی / برآشفت و گفتای پراکنده گوی

خیالات نادان خلوت‌نشین   بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز   ولیکن صفا را بباید تمیز
گرش همت حق نه دریافتی   غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد   که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای   که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی   به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن   که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند   که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد   که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر اندر کشید   همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست   که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست   به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت   که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری   ز خود بازگیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود   کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد   جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد   مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار   نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم   تنک مایه بودی ازان لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت   که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم   که چندیست تا من بزندان درم

[illegible]

خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
که حق با سگی نیکویی گم نکرد | کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن بر آن گونه کاید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
کرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نباشند از هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چینان سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | بر او زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست | مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام

حکایت

[illegible]

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است
توانا تر از تو هم آخر کسی است

[illegible]

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

به ره بر یکی پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی روان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آرد اندر پیت گوسفند

بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
ز مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه پابند کیش | چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بجز توشه با مردم [illegible] | که ایشان تنها نخواهند خورد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بیمروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
جوانی که شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف پرسیدن آغاز کرد
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند
همان دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست

بنوع دگر روی ور اهم نبود | جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخوابد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب | طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بر این نکته راضی مشو | از این نغزتر داستانی شنو

گفتار اندر قاصد فرستادن پادشاه یمن بجهة کشتن حاتم طائی

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بوده است فرمانروایی بیمن
ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج | که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش | کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهاد از سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم

مرا در این نیز دیگر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همسرند

حکایت دختر حاتم طائی در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجان من ای محترم | که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم را از عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب برین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت | در آن حال منکر برو برگذشت
سخنها شنید از دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | ز روی زمین بیخ و بارش بکن
ببخشود بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم از سخنهای سرد

بسا آنکه پوشیده چشم و دلند / همانا کزین کیمیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده دندان چو موش آز

تتمه

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
ز هر خیمه پرسید هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانید که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
ازان اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در فلاخ / شب لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک و لعلند و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بر وقت صاحبدلی
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
بسر آله با دوستی سرخوش آ / نه چندانکه چون بار مردم گشت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندراست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

عیال توانگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمی است بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان جست و بردند پیر / بکردند بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود

که یا رب بر این بنده بخشایشی / که از او دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حاصل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ نعمتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختی است صاحب کرم بارور / از او بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم بارور

تنبیه

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که با کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی است / که رحمت بر او جور بر عالمی است
جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروانی زند
جفا پیشه گان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینها چه خواهی عجب / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش / گرفتند یکروز زن را به نیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مرد ازین ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

باب سیم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر ریش بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
به سر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر ساحل نیل مستسقی اند

در معنی عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

رقیبان خبر یافتندش ز درد ‌ دگر باره گفتندش ای هیچ مرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست ‌ دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای ‌ که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود ‌ شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از گرد شکر بجور ‌ براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ ‌ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست ‌ نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم ‌ گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار ‌ که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز ‌ نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب ‌ وگر سر چو میخم کشند در طناب

نه پروانه جان داده در راه دوست ‌ به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او ‌ بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ ‌ بگفت اینقدر بود از وی دریغ

نگیرد اگر معشوق باشد یکی ‌ نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر ‌ که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب ‌ که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید ‌ نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان ‌ برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ ‌ که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند ‌ بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من ‌ تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستی زدم در رکاب ‌ که خود را نیاوردم اندر حساب

تهیدستِ مردانِ پر حوصله | بیابان نوردانِ بی قافله
عزیزانِ پوشیده از چشمِ خلق | نه زنّار دارانِ پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون مار رنگین و مردم گزند
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در اوست
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانندهٔ دریا برآورده کف
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو قاضی بخود بر نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوتسرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمرقند داشت
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش | دل خلق چون سایه بد همرهش
نظر کردی آن دوست در روی وی | نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | از این سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بگرداندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

بکه گرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعره ای برکشید
که حیفست ازاینجا فراتر شدن | به یغت محروم ازاین در شدن
شنیدم که سالی بجای درشت | جو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فروشد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفش دل
سحر برد شخصی چراغش ببر | رمق دیده از او چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | که من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنید | که باشد که روزی مسی زر کنید
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دل از غمگساری بجنگ آیدت
مبر تلخ روئی ز روی ترش | باب دگر آتشش را بکش
ولی گر ندارد بجز بی نظیر | باندک دلازار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحرگه دو دست دعا بر فراشت
یکی هاتف انداختش در گوش سر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
بر این در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چه دیدی از آن روی بسته است در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
به بیچاره بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار گردی عنان بر شکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | از این ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم ماند از دری | چه غم گر شناسد در دیگری

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چه سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ مرد شیراوژنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پریوار داشت / دگر روی بر روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

بدو گفت ای سنبلت پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای ملک تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرایست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جاییکه برخاست گرد
نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب کردی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل صورت بدین ننگرند
که ابدال در آب و آتش روند

پس آنانکه در وجد مستغرق اند
چنین دان که منظور عین حقند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگهداردش مادر مهرور

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

نگهدارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور در است
نترسد اگر دجله پهناور است

حکایت

بوی چنبر جهان در دهی — که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش — بقدر هنر منزلت ساختش
چو الله بس دید در نقش زر — بشوریده برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت
یکی دید و گفتش در اطراف دشت — چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای — نبایستی آخر زدن پشت پای
چنین گفت کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است — چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است وگر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماع است اگر ذوق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش و مست | که غرقست از آن میزند پا و دست
ندانم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهو است و بازی و لاغ | قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماع است شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است | اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی | که دلها بر آتش همی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی | بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکند خوی | که آتش بمن در زد این بار نی

نه آن میکند یار در شاهدی / که با وی توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است / که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشته است بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار دیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود

بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر کردن در خود بحقارت

جوانی خردمند و پاکیزه بوم | ز دریا در آمد بدربند روم
در او فضل دیدند عقل و تمیز | نهادند رختش بجایی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد ره رو شنید | برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گریستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آنجای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد سر خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان العارفین بایزید

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

نه پایی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنه کار خودرای شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش درافتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من افتد فبئس القرین
در این گوشه نالان گنه کار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بروی اندرش
وزان نیمه عابد سری پرغرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن در آتش درافتاده | بباد هوا عمر برداده
چه خیر آید از نفس تردامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجاه است و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین / بغرید مانند شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان حرفت و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشد کم از مستمع
چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد ز اندرز خوی
چو دست و زبانرا نباشد مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار از خبر براین رندمست / دعا کن که ما بیزبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر / قویتر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چه سر سخن در نیابی مخوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم

ز گلگونه خمر یاقوت فام / نشستن نخندد زروی بجام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
وگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که پاکیزه رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نبرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت جوان صاحب جمال

شکر خنده انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان / عسل بر سر و سر که بر ابروان

توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نکوکار و بنده بدکار

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین ناکسی موی کالیده‌ای | بدی سرکه بر روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل | دمیدی ز بوی پیاز بغل
دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
بگفتار در کار کردی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و نازش کشی
منت بنده خوب نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر
ور یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست
مروت ندانم که بفروشمش | بدیگر کسی عیب برگویمش
چو من در بلایش تحمل کنم | بسی به بود گر تحمل کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند | بود در زحمتی دیگر پسند

حکایت معروف کرخی با مسافر

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / به از آدمی‌زادهٔ ناسپاس
بر آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ در پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
چو بانوی قصر این ملامت بکرد / برآمد خروش از دل تنگ مرد
که برگرد و آسوده خاطر بخفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
وگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و همت بمیرد چو جسم
وگر پروراند درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
بدولت کسانی سر افراشتند / که تاج تکبر بینداختند
کسی کو تکبر کند با کسان / بخواری شود کمتر از ناکسان
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است
نبینی که در کرخ تربت بسی است / بجز قبر معروف معروف نیست

گفتار در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاند برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته / بسالوس و پنهان زر اندوخته

بمحشر گواه گنهم گر اوست / نترسم ز دوزخ که حالم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که پرخاش تیر بلا بوده‌اند
خمش باش تا پوستت بر درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبویی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و تحمل پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فروشست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فروشستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

حکایت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نا مهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنین مهلکه جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان و صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پائی درآی
نپنداری ای دیده روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد / نهادم ز سر ناز و کبر و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین تر از وی ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع بوالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

حکایت

شبی دید دزدی بجائی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
جوانمرد آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شبرو تهیدست محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام / بمردانگی خاکپای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان برون بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجائیکه میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و دربسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست ز آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید در کار گل داشتش

علامت است در جنگلم ای سخت — که فرمایمش و فقها کار سخت
دگر ره نیازارش سخت دل — چو باد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از ظالمان سخت آید سخن — تو بر زیر دستان درشتی مکن
چنین گفت بهرام شه با وزیر — که دشخوار بر زیر دستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی — لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر ازین هر دو من بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم — نماند به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشت خوئی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند بر خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم — بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آن کس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

زر اندودگان را بر آتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت
به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت

گر امروز بودی خداوندگاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

به در کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی‌آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق به باران نروید ز سنگ

گرت دُر دریای فضل است خیز
به اخلاص در پای درویش ریز

به چشم بزرگان نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

مریز ای حکیم آستینهای دُر
چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگنای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

درین کشور اندیشه کردم بسی | ندیدم پریشان تر از خود کسی
بر قهم مبادا که از شر سخن | ببندند در عیب بر انجمن
همی بایدت لطف کن کاین نگین | ندیدند از خود بهتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخوردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسان خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم اندر رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنود | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم
توانم که تیغ زبان بر کشم | جهان سخن را قلم در کشم

سعادت بجخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زور آور است

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که بار است طلبهای سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین درربود
که پیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاکیانم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
کشید از در هندی خانه‌ام

بسی سر فرو شد باندیشه‌ام
بدل بر گذشت آن هنرپیشه‌ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار دی درسپاهان شدم
بمهرش طلبکار دلخواهان شدم

جوان دیدم از گردش چرخ پیر
خدنگش کمان از غوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف توی
دوان آتش از جور پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده گردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ سپهر
بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
ازو عملها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چه دود
چه دولت نباشد هنر را چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیلزور
در آهن سر مرد و سم ستور

بماندم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو بر اسب تازی بر انگیختیم
چو باران بلارک فرو ریختیم

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که بی روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | ستبری پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد | نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازآن رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری براو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا دست باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
به مردی که ناموس شب را نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن به هیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بنده حوروش
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید به دستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به صد محنت آورد روزی به چاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر او آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
چو روی پسر در پدر بود و قوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است
که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

نکوسیرت بی تکلف برون
به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
در این ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در صفت قناعت و توکل است

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است | بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ | بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک کی پرد چره باز | که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک | نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت درگسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز | بسختی نفس میکند پا دراز

مبرای برادر بعزماستیش دست | که هر کس که فرمان نبردش پرست
قناعت سرفرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش
چو سیراب خواهی شدن از نکوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه میبایدت آستین دراز
طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامن در بریخت
کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی راست از صاحبدلان | کسی گفت شکر بجا آورد آن
بگفتا یکی پیش شکمی مردمم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویش بیچاره بود

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید آنگه زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت | پس آنگاه دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن | وزان خوبتر جامهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که مر خویشتن را چه چاره بیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چو دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میچکید | همیگفت و از هول جان میدوید
که گر جستم از دست این تیرزن | من و کنج ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم … نقصان و بیم

ربا خواری از نردبانی فتاد … شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت … دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال … که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان … بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد … یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میدانمت دسترس … کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن … همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه در راه سیل ای غلام … که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای … که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه … فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت … که در دوده قائم مقامی نداشت
چه خلوت نشین کوس دولت شنید … دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت … دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ … که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراکنده خلقی بکشت … دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ … که عاجز شد از تیرباران و جنگ
بر نیکمردی فرستاد کس … که طبعم فرو مانده فریاد رس
بهمت نظر کن که شمشیر و تیر … نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت … چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست … که گنج سلامت بکنج اندر است

تنبیه

که … شهر از نکوئی بر آوازه داشت

بمویی که گردار ناموبیس … نهادند خالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی … نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود … چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور از سوی خویش بر … دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت … که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست … که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی … پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش درآمیخته … نه خاطر بمویی درآویخته
چو روی نکو داری انده مخور … که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد … گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند … حسودان چو آتش در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب … بتدریج آتش در افتد بآب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست … چو دانی که آب حیات اندر اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت … نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز … شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت و آداب نفس است

سخن در صلاح است و تدبیر خوی … نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای … چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام … بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی … که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب … بگرز گران مغز دشمن مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد … تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز … درین شهر کبرند و سودای آز

صدف وار گوهرشناسان راز … دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش … نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس … حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته … نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب … به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن … تو خود را بگفتار ناقص مکن

کمن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان / بیکروز منتشر شد در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز با خویشتن پای دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنچه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

اگر مشک خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی
به سوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آموزگار
روا دارم از پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفصهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
بسی گیر دارام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست — [illegible]

برهنه روان رحمت از پیش تن | که در دست او جامه بهتر که تن
پس از مدتی کرد بر من گذر | که میدید بیمم نهفتش نظر
ز من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازان شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
یلی را که در بند بینی مخند | مبادا که روزی درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
برآری مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ در میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

[illegible]

سرشتست یزدان شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی مرگ را عاجز است از علاج
همیدون بسی منفعت در نبات | اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که خون از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن
کسی گرز پولاد بر مغز خورد | تو خواهیش صندل بمالی بدرد
ز تیغ خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | برون تازه رو باشد و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام | که با هم بسازند طبع و طعام
مزاجست تر و خشک و گرم است و سرد | مزاجت ازین چار طبع است مرد
یکی زین چه بر دیگری یافت دست | ترازوی عادل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف معده جان در خروش آورد

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش	گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید	ز گوینده ابروی در هم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق	بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار	که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش برآور چو مردان که مست	ندارد عنان طریقت بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل	بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش	نه زهرت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید	ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش	درآورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند	مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست	که این سرگران است و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام	به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت	بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت	بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی	که دهرت نریزد بشهر آبروی

مثنوی

بد اندر حق مردم نیک و بد	مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی	وگر نیک مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است	چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می نماید عیان

گر از داد مظلوم مسکین او | بجو اهند و از دیگران کین او
تو دست از زبونی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه پنداری از بهره مند آدمی | نه نیز از تو غیبت پسندد آدمی
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیشش برود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده با یار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیرده
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
کزین بگذری در چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند
کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر
مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیائی متن
که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که او می درافتد بگردن بچاه

سیم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هر چه داری بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازه سیستان برگذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کوی
ز ناکول و طمعی که بایستش اوی

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا
ندانی فلانی چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

بنارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر زبان
که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز
که مر فتنه خفته را گفت خیز

بزندان مرو اندرو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت

بگوی آنچه داری سخن سودمند	اگر هیچ نبارد کس او را پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش	که آوخ چرا حق نکردم بگوش

تنبیه

زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت	چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستوره باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نظر در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش سخن دلستان تر که خوب	که پرهیزکاری بپوشد عیوب
ببر از پریچهره زشت خوی	زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه	ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی	وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به	که در خانه بودن برابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش	سراویل کحلیش در مرد پوش
چو زن راه بازار گیرد بزن	وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
زنی را که جهلست و ناراستی	بلا بر سر خود نه زن خواستی

برهنه تنش نشاید فروخت | که تا چشم بر همزنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و دانش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش | که بدبخت و بیره کند چون خودش
سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست | همه در سر و مغز خواجه شکست
گواکرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
سیه را یکی بانگ برداشت سخت | که دیگر مران خر بینداز رخت
نه عقلست و نی معرفت یکجوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر خواجه اش لب بدندان برد | بسی دست حسرت بدندان گزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

یکی صورتی دید صاحبجمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده‌اند / گر اول قدم باز پس مانده‌اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد یکی ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

فرو مانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

ملامت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش را سختی است / بگویند زادبار بدبختی است

وگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

اگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت در است / حریصت شمارند و دنیا پرست

اگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خاموشی نقش گرمابه

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگی است / گریزند از او کین چه دیوانگی است

تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

حکایت

خدا را که مانند و انبار و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی ندارد کس از دست کس گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی خردمند و فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در لغت بود و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که علم است و تدبیر و رای اگر پای عصمت بلغزد ز جای
به یک خورده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
اگر زشت خوئی بود در سرشت نه بیند ز طاوس جز پای زشت
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند
صفائی بدست آر ای خیره روی که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی که خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنما برون با تو دارم درون با خدا
چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کج و راستم
تو خواهش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم

چرا حق نمی بینی ای خود پرست — که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قائم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم
بسرپنجگی کس نبرد است گوی — سپاس خداوند توفیق گوی
نه طفل دهن بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفت زناف
چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است — ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش — سرشته در آن مهر چون جان خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر — بیندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کنند — که پستان و شیرش فرامش کنند
تو نیز ایکه در توبه طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه — که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور

گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ ‌ ‌ مکن بازی از جهل با دوست جنگ

حکایت

خردمند طبعان منت‌شناس ‌ ‌ بدوزند نعمت بمیخ سپاس
نداند کسی قدر روز خوشی ‌ ‌ مگر روزی افتد بوی ناخوشی
زمستان درویش در تنگسال ‌ ‌ چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت ‌ ‌ خداوند را شکر احسان نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپا ‌ ‌ بشکرانه با کندرویان بپا
به پیر کهن بر ببخشد جوان ‌ ‌ توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ‌ ‌ ز واماندگان پرس در آفتاب
کسی قیمت تندرستی شناخت ‌ ‌ که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز ‌ ‌ که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب ‌ ‌ که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت ‌ ‌ چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

ملکزاده ز اسب ادهم فتاد ‌ ‌ بگردن درش مهره از هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن ‌ ‌ بگشتی سرش تا نگشتی بدن
طبیبان بماندند حیران درین ‌ ‌ مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد ‌ ‌ وگر وی نبودی زمان خواست شد
شنیدم که نعمتش فراموش کرد ‌ ‌ زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه ‌ ‌ نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم ‌ ‌ شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش ‌ ‌ نپیچیدی امروز روی از منش
عزیزا که بر دجله دارد قعود ‌ ‌ چه غم دارد از تشنه بر شوره رود

ز رزاق کان و برگ تر او چو خشک | ز مشارت گل آورد و از ناف مشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
بحریم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز شکرت هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بروی از رحمت آمد بجوش | که اینک تو هم پوستینی بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بد که باد صبا در وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بدوش | ز بدبختیش در نیامد بگوش
مگر رنج سرما براو بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان بگفت
مگر نیکبختت فراموش شد | که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرورفتگانی بریگ
بدار ای خداوند زورق در آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست

حکایت

زبان بار پس مانده میگریست / که مسکین تر از من درین شهر کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر برنهٔ / که آخر بری بر کسان خر نهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت براو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببندی مسلمان شکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویای اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده خوبان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوروی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم از برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

اگر خواهی امشب همینجا بباش | که فردا شود بر تو اینکار فاش
شب آنجا بودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم | که دیدم در آنشب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند | در آن بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از آنها برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق را ز باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج | بکرسی زرکوب و بر تخت ساج

بجا یک بر از خود میندار تیر ... چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست ... که چون پای دیوار کندی مایست

نهند آدم بعد از آن رستخیز ... وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله سختی که بر من گذشت ... دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تایید بوبکر سعد ... که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم ... درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار ... خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش ... که درخورد اکرام و انعام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم ... وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها ... هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز ... برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم ... کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم ... به نیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند ... که سررشته از غیب در میکشند

در خیر باز است و طاعت ولیک ... نه هرکس توانا است بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه ... نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس ... توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست ... ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت ... نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید ... همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند ... نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی ... رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی ... که دستت گرفتند و برخاستی

حکایت

برآورد سر سبزه از نهفت	جوانیش بنگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد	چمیدن درخت جوان را سزد
بهاران که باد آورد بید مشک	بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید	که بر عارضم صبح پیری دمید
شما راست نوبت برین خوان نشست	که ما از تنعم بشستیم دست

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب	ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای	که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام	که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان در گسل	که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیری مجوی	که ناید دگر آب رفته بجوی
چو دوران عمر از چهل درگذشت	مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نباید هوس کردن از سر بدر	که دور هوس بازی آمد بسر
نشاط آنکه از من رمید نگرفت	که شامم سپیده دمیدن گرفت
بسبزه کجا تازه گردد دلم	که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان بر هوا و هوس	گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه از ما بغیب اندرند	بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که روز جوانی گذشت	بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان	که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم	نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم	ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار	که کاری نکردیم و شد روزگار
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت ایندم چند نیز

سبق برده رهرو که برخاست زود / پس از مرگ بیدار بودن چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین دم اگر در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که بر خوری

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورد است مور

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رارگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که بر خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار و نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت — که حاصل کنند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر
چو بندی بر این خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال
بر این خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد
بکن سرمه غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در زیر خاک
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

بره در یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر میربود
پدر گفتش ای نازنین چهر من — که دل داری آشفته مهر من
نه چندان نشینند در دیده گرد — که بازش بمعجر توان پاک کرد
بر این خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا بشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب
خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما در رهیم
پس از ما بسی گل دهد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده رود — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت براو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید

نه ابلیس در حق ما طعنه کرد
کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش بینداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ
که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا داری از دوست بیگانگی
که دشمن گزینی بهمخوانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی کرد بر پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز
همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

توان دوست گر عاقلی برمگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بنا جور دشمن بدرند پوست
رفیقی که آزرد بر خویش دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن
که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشتنامی نکوست
بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است ای فلان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغست فرموده دیو زشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت

مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود آبروی | بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

زلیخا چه گشت از می عشق مست | بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش | بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از چهره بر دیده جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف | که سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند | وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

غریب آمدم در دیار حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
چو ساز سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
بره بر یکی صفه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر او پای‌بند
یکی گفت کین بندیان شب‌روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

همین آوری با کسی داوری | گر امروز ... بود با گزیر
کنون کرد باید عمل در حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
گر آیینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست | که یکجو ز خرمن نبودش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر در بدرگی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند | از و نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

چندار ازاندر که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
از او طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
خداوندگارا نظر کن بجود — که جز جرم ناید ز ما در وجود
کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام عام تو خو کرده‌ایم
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی
سرم بر فلک شد ز تو سایه‌ای — سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

شمی می لرزد و چو یا در دم — مناجات شوریده‌ای در حرم
همی گفت شوریدهٔ دلفکار — الهی ببخش و بذلم مدار
بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام — فرو ماندهٔ نفس اماره‌ام
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور — مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

[illegible]

خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چکار — که من نیستم زشت و زیبانگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش — نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر — ورم گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت کمر بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر — بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خویش راندن مگس

[illegible]

من آن کس نیم پا اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودت دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرو ماندگی کن گناهم ببخش

اگر یاری اندک نصیرم در خورم
نباید بخجلت سر افکنده گردن ندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده پرده پوش

بنادانی از بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند

کرم دست گیری بجائی رسم
ورم بفکنی برنگیرد کسم

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

دلم میدهد گاه گاه این نوید
که حق شرم دارد ز ریش سپید

ولیکن چنان شرم دارد ز من
که شرمم نیاید از خویشتن

که یوسف که چندین بلا دید و بند
چو حکمش بلا دید و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستانست

هذا كتاب

قصايد شعر

بسم الله الرحمن الرحيم

حبست بجفني المدامع لا تجري ... فلما طغى الماء استطال على السكري

نسيم صبا بغداد بعد خرابها ... تمنيت لو كانت تمر على قبري

لان هلاك النفس عند اولي النهى ... احب له من عيش منقبض الصدر

زجرت طبيبا جس نبضي مداويا ... اليك وما شكواي من مرض تبري

لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا ... وهذا فراق لا يعالج بالصبر

ولا تسالن عما جرى يوم حصرهم ... وذلك مما ليس يدخل في الحصر

اديرت كوس الموت حتى كانه ... رؤس الاسارى تحركن من السكر

وقد ثكلت ام القرى والكعبة ... مدامع بالميزاب تسلب في الحجر

بكت جدر المستنصرية بندبة ... على العلماء الراسخين ذوي الحجى

نوايب دهر ليتني مت قبلها ... ولم ار عدوان السفيه على الحبر

محابر تبكي بعدهم بسوادها ... وبعض قلوب الناس احلك من حبر

لحى الله من يسدي اليه بنعمة ... وعند هجوم الناس يالف بالعذر

وفي الخبر المروي دين محمد ... يعود غريبا مثل مبتدء الامر
اأغرب من هذا يعود كما بدا ... وسبي ديار المسلم في بلد الكفر
فلا انحدرت بعد الخلايف دجلة ... وحافاتها الا عشب ورق خضر
كأن دم الاخوين اصبح نابتا ... بنهج فقتلى في جوانبها الحمر
بكت شجرات البيد والشيح والغضا ... لكثرة ما ناحت رخاربه القفر
ايذكر في اعلى المنابر خطبة ... ومستعصم بالله لم يك في الذكر
ضفادع حول الماء تلعب فرحة ... اصبر على هذا كيونس في القعر
تزاحمت الغربان حول رسومها ... فاصبحت العنقاء لازمة الوكر
ايا احمد المعصوم لست بخاسر ... وروحك في الفردوس عصر مع البر
تهز بطيب العيش في مقعد الرضا ... ودع جيفة الدنيا بطالبه النسر
ولا فرق ما بين القتيل وميت ... اذا ثمت حيا بعد رسك والنحر
تحية مشتاق ولهف ترحم ... على الشهداء الطاهرين من الوزر
هنيئا لهم كاس المنية مترعا ... وما فيه عند الله من عظم الاجر
ولا تحسبن الله مخلف وعده ... بان لهم دار الكرامة بالبشر
ليبلغ من ام الخلافة رقبة ... الم انظروا ما كان عاقبة الامر
وليت شماحي ثم قبل استماعه ... بحكث سائر المحارم والاسر
عدون حفاة سبيا العذيب ... رعايا بهم لا يسطعن مشيا على الجمر
لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم ... كأن العذارى في الدجى شهب تسري
وان صباح الاسر يوم قيامة ... على امم شعث تساق الى الحشر
وتستصرخ بالمروة فانظروا ... فمن يصرخ العصفور بين يدي صقر
تقوم وتحثو في المحاجر بالثرى ... وهل تختفي مشي النواعم في الوعر
يسوقون سوقا في كبد الفلا ... غرائز قوم لا يعودن بالزجر
حسن سبايا سافرات وجوهها ... كواعب لا يبرزن من ظل الخدر

في الموعظة و النصيحة

كما قال بعض الطاعنين بقصره
انه غير الدنيا و تاركها السي
على المرء عار كثرة المال بعده
عفى الله عنا ما مضى من جريمة
و صان بلاد المسلمين بلطفه
كذلك شئ ليته و هو غيرها
عليك غدا في كل بلدة اسمه
لقد سعد الدنيا به دام سعده
و لو كان كسرى في زمان حياته
لشكر الرعايا حين عن كل فتنة
يبالغ بالاحسان و العدل و التقى
و ما الشعر ايم الله لست بمدع
هنالك ثنا دون علما و خبرة
جرت عبراتي فوق خدي كآية
و لو سعتني سادة قدر همة
و في البسط ياقوت و لعل دجاجة
محرق قلبي يستجني لنشرها
سطرت و لولا غض عيني من البكا
اضدت اخبار الضيق بها صدري
و لا سيما قلبي رقيق زجاجة
الا ان عصري فيه عيش مكدر
خليلي ما اعلى الحيوة حقيقة
و رب الحجى لا يطمئن بعيشه

بسم الغانيات معاذ الله للسمر
لدار غدا لابد ان كان من ذخيرا
و انك يا مغرور تجمع للفخر
و من علينا بالجميل من الدهر
بد و اته سلطان البلاد بحكمه
و حسن نبات الارض من كرم يهدر
عزيزا و محبوبا كيوسف في مصر
و امتع المولى بايدية النصر
لقال الهي رشد به دوامه ارزي
و ذاك لان التبسط بالقصر
مبالغة التعدي في نكت الشعر
و لو كان عندي ما يقابل بالسحر
و منتجو القول الجميل من الهجر
فانشأت هذا في قصيدته بالجرى
و ما حسنت مني مجاوزة القدر
و ان كان لي ذنب يكفر بالعذر
كما هيج النار المجامر بالعطر
لزرق دمعي حسرة فهي منسطري
و احمل اوقارا ينوء بها ظهري
و ممتنع وصل الزجاجة لدى الكسر
فليت غشي الموت عيش يكدر
و طيبها لولا الممات على الاثر
فلا خير في وصل يرادف بالهجر

طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها — في مصرف الحمد لا باغ ولا عاد
كما تحققنا ان الشعر منصرف — اليك بانك محشور لميعاد
وربما بلغت نفسي بجودتها — ما لا يبلغه تهليل عباد
ركب الحجاز نجوت بالبر في طلع — والبر احسن طاعات واوراد
جد وابتسم وتواضع واعف عن زلل — والنفع خلقك فانفع غلة الصادي
ولا يضرك عين منك طامحة — ان الثعالب ترجو فضل آساد
وهل تكاد تؤدي حق نعمته — والشكر يقصر عن انعامه البادي
ان كنت يا ولدي بالحق متعظا — هذي النصيحة آباء لاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها — الا لانك رشيد قبل ارشاد
هذي طريقة قوم بين من سلفوا — هذي الطريقة سادات وامجاد
التابعين على ما فيه من خطر — ان النصيحة ما لولي ومعتاد
شرعت بابك والاقبال يتبعني — شرعت في منهل عذب لوراد
عفت بابك والجدوى تطالبني — تكاد ترقص كالبعران للحادي
يا دولة جمعت شملي برؤيته — تلقيني آمالا رغما لحسادي
يا اسعد الناس جدا ما سعى احد — الى الملك الا راد وانقد اسعادي
اني اصطفيتك بين الناس فاطلعت — اذ لا يشبه اعيان بآحاد
دم يا سحاب جواد الغرس منبسطا — واحفظ بذلك على الحصاد والبادي
خير الدين بشيراز حللت بها — يا نعمة الله دومي فيه وازدادي
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها — ما اخضر روض وغنى طيره الشادي
تمت القصيدة ويبقى لنا شكره — [illegible]

في مدح شمس الدين

الحمد لله رب العالمين على — ما اوجب الشكر من تجديد الآء
واستنقذ الدين من كلاب بنيه — واستحفظ الدين من غايات ارياء

زنت وتجاذبا واصفر وردي … فعودي ربما يخضر عودي
صرمت حبال مشتاق صدودا … والزمتني كالحبل الوريد
متى اسلاك كوس الوجد يغني … انين الوجد عن نغمات عود
واسبح نوم اجفاني شريدا … لعلك يا مليحة ان تعودي
لبس الصدر انعم من حرير … فكيف القلب صلب من حديد
وكم تحل عقدة سلك دمعي … لارباب الاسا دروا لعقود
اكاد اطير في الجو اشتياقا … اذا ما هز بانات القدود
لقد فتنتني بسواد شعر … وحمرة عارض وبياض جيد
واسفرت البراقع عن خدود … اقول تحمرت بدم الكبود
وغربت لعقارب مسلسلات … يطلن كليلة الدنف الوحيد
غدائر كالصوالج لا دنات … قد التفت على اكر النهود
ليالي بعدهن مسا موت … ويوم وصالهن صباح عيد
الا اني شغفت بهن حبا … وكيف الحق استر بالجحود
ولو انكرت بالي ليس يخفى … تغير ظاهري او في شهودي
تشابه بالقتيم سوء حالي … والا لم تكن شهدت جلودي
لقد علمت صروف الدهر غرمي … على جوب القفار وقطع بيد
بعثت اسير في الدنيا الظلام … فاوثقني المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتى … سعدت بطلعة الملك السعيد

مطلوب	من استحمى بجاه جليل قدر لقد ادى الى ركن شديد	تعريف

اطلع شمس باب دار كريم … لقد كأم غصن من لبان لا ادري
اكاد اذا امشي لدى تحيته … اموت واحيى ان مررت على قربي
توارت شمسي بالحجاب مغاضبا … وهل يتوارى نور وجهك بالحجب

اتمنع مثلي من ملاذ نشوة الهوى
رسوم اصطباري لم يزل مطر الاسى
وما كان قلبي غير مجتنب الهوى
الم تر في روضته الحب كلما
اذا كان قتل المسلمين محرما
وها نفس السعدي اذكى تحية
ملك الهوى قلبي وعاش صغيرا
وصحت على ايدي الغرام طويله
يانا قلاعني باني صابرا
فمن منصفي ممن يعتد وجوره
ياسائلا عن يوم جد رحيلهم
لم يحبس الركب في واد عاطش
هل يطفئن اصطبارنا رجوا الحمى
وكواعب الحجل استوين كواعبا
وذا الاسارى ان يفك وثاقهم
ان جار خل تستعين بنظرة
رحم الاعادي لوعتي وتفجعي
يا صاحبي يوم الوصال ينادها
هل بت يا نفس الربيع بجنته
عجبي باني لست شارب مسكرا
ظماء بقلبي لا يكاد يسيغه
يا ذا الصبا والشيب غير لمتي
يا الفا بخليله بك نغمة

وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
بعيد بها حتى عفى واضمحلت
فدلته عيني بالغرور فزلت
زوت مطرت سحب العيون فبلت
تحي الله سمر الحي كيف استحلت
سلفهم ريح الصبا حيث حلت
وبهى المودة ان اصبح زفيرا
وذراع صبري لا ازال قصيرا
لقد افتريت على قولا زورا
عدلا ويجعل طاعتي تقصيرا
ما كان الا ليلة ديجورا
الا جمعت من البكاء غديرا
ومعالم الاحباب تلمع نورا
واهلة البيد ارتحلن بدورا
واود اني لا ازال اسيرا
الا خليلا لم تجده نظيرا
ما للاحبة يعرضون نفورا
لكن لي ليالي بعدهن سميرا
ام جئت من بلد العراق بشيرا
واظل من سكر الهوى مخمورا
رشف الزلال ولو شربت بحورا
وكفى بتغيير الزمان نذيرا
احذر فديتك ان تكون كفورا

منازل سلمى ...
وما حضر سلمى ان ...
بك منهل السعدي ما ذكر الحمى

من ابكاره

فلح نشر الحمى ...

من نوادر افكاره

على ظاهري صبر كنسج العناكب … وفي باطني هم كلدغ العقارب
وتمتعض الاجفان لم يدر بالذي … يكابد سهران الليالي الغياهب
وان غمدوا سيف اللواحظ في الكرى … اليس لهم في القلب ضربة لازب
اقربان الصبر الزم هو … بلى في مضيق الحب اعذر صاحب
خليلي ما في العشق من اجل … وطمع محتال ومخلص راهب
ليبسم لمغضوب الفؤاد شكاية … وان هلك المغضوب في يد غاصب
طربت وبعد القول في فم منشد … سكرت وبعد الخمر في يد ساكب
اتقتلني نبل ولم ار من رمى … اتقتلني سيف ولم ار ضاربي
ترى الناس من سكرى في مجالس همهم … فها انا سكران ولست بشارب
لعمرك ان نوجلبت مت تراضيا … سيعجبني حيا حديث مخاطب
وان عجبوا ذرهم يخوضوا ويلعبوا … فلا بك شغل عن ملامة عاتب

من جواهر عباراته

ان لم امت يوم الوداع تاسفا … لا تحسبوني في المودة منصفا
من مات بعد لا تبكوا عليه ترحما … وابكوا لمن فارق المتالفا
يا طيف ان عند الحبيب تجانبا … مني وبينك موعد لم يخلفا
لما هدى الحادي وجد رحيلهم … ظهر العدو بما امل واشتفى
ساروا باقصى من جبال تهامة … قلبا فلا تدري الدموع فتسلفا
يا سائلي عمن مليت بحبه … ربت المحاسن قد فوصفا
فكشفن ثما في البراقع مخشف … وتركن ما يخفي الصد ومكشفا
هل يشفين من الحبيب بنظرة … ظمآن لو شرب البحيرة ما اكتفى
ووقفت راحلتي بارض مودع … وبكيت حتى ان بلت الموقفا
ما ذا يقال ولا شبيه لحسنه … لو كان ذا مثل اذا لتالفا

الام رجائی فیک والبعد بالغی — وکیف اصطباری عنک والشوق جاذبی
ومن ذا الذی یشتاق دونک بحبه — دع النار مشوای وانت معاقبی
عزیز علی السعدی فرقة صاحب — وطوبی لمن یختار عزلة راهب
وهذا کتاب لا رسالة بعده — لقد صح من شرح المودة کاتبی

من کلامه

جاء الشتاء ببرد لا مرد له — ولم یطق حجر القاسی تقاسیه
دع الثیاب وخیل الکیس باسفا — علی کساء تغطی فی دیاجیه
لا کاس عندی ولا کانون یدفئنی — کنی ظلام وکیسی قل ما فیه
ارجوک مولای فیما یقتضی نامی — والعبد لا یرجو الا من موالیه

من براهین فصاحته

قوما اسقیانی علی الریحان والآس — انی علی فرط ایام مضت اسی
صحباً یحیی العظام ان نطفت — علی النشری نقطاً من مشرف الکاس
دره بالتصاف علی الندمان مصطبحا — الا علی ملاء الکاس والطاس
هات العقار وخذ عقلی مقابضه — لعل ینقذنی من قید وسواس
واجل الظلام بشمس فی یدِ قمر — یحکی بوجنته محراب شماس
روحی فداء بدر شبه العین ولو — مطا محلی لقلب کالصفا القاسی
ابیت والناس هجعی فی منازلهم — یقظان اذکر عهد الناعم الناسی
حسن المثانی تطیر نوم جیرانی — وعن سعری تطیب قف خلانی
انی امرؤ لا یبالی کلما عذلوا — ان شئت یا عاذلی فهم نادمی لنا

من شواهد بلاغته

یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسق ندیمی — خلنی اسهر لیلاً ودع النوم جانبا
اسقیانی دهر الرعد قد ابکی سحابا — مرشف الازهار یفتر عن الضحک حبابا
فی زمان یجمع الطیر علی الغصن خطابا — فی اوان کشف الورد من الوجه نقابا

وقفتنا في تجر كل غزال　　تجر الناظرين بالوجد تجرا

برزار الربى تظل تنادي　　ما بهذا النسيم تحمل عطرا

ابدا لا افيق مسكر عيشي　　ان سقتني من المراشف خمرا

ايها اللائمون من حي ليلي　　عجبي كيف تستطيعون صبرا

دمت يا كعبة الجمال عزيزا　　وكذا اللائمون شغشا وعبرا

لائمي ان تركت لهو حديث　　فبأي الحديث اشرح صدرا

من الفاظه

لحي الله بعض الناس يأتي جهالة　　الى ساق محبوب تشبه بالبرد

وساق حبيبي حيث شمر ذيله　　كردن حرير ممتل ورق الورد

من درر كلامه

رأيت في السوق بدرا منورا　　فقلت للناس من ذا قيل براز

بزت محاسنه قلبي فقلت لهم　　براز كم لقلوب الخلق براز

من كلماته

ولا تدخل السوق ما دمت مفلسا　　فتزداد غما يا قليل الدراهم

من غرر كلامه

ايا ذل ابنة الكرم لابناء الكرام　　اجلب الراحة والراح بقلب مستهام

اكتفي رشف الشفاه يا بعد هلاك الغرام　　هكذا يا طالب الوصل حتم شوق المدام

تمت قصايد العربية في عهد سلطان السلاطين
والخاقان الخواقين مظفر الدين شاه
خلد الله ملكه ودولته
في سنة ١٣٢٠
والحمد لله

رقم محسن تاج بخش

هذا کتاب قصائد فارسیه

بسم الله الرحمن الرحیم

من نوادر کلامه و درر بیانه فی قصائد الفارسیه

شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و خداوند آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد برون — باری ز سنگ آب کند چشمه در شتا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز — گلگونهٔ شفق کشد و سرمهٔ دجا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش — واصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح — وانشب که بیتو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غمزدا و کلام تو دلربا

مردان قدم بجنت باران نهاده اند ... بلبل نه همچنان که بود در کام اژدها ... باران بود که مال و تن و جان فدا کند

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر بمصطفا

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / در پیش آفتاب چه رونق دهد سها

و آنکه در بیان و الشمس گوهر ریخت / یعنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از خاک برنداشت / خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملایک بر آستان / با منصب تو زیرترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت تنها / با وحی آسمان چه کند سحر شعرا

یارب بدست او که قمر زو دو نیم شد / سنگ تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر / از فی لمن تجاوز و اغفر لمن عصا

کس را چه زور و زهره که نام از علی برد / جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او / در یکدگر شکست ببازوی لافتی

شیر خدا و صفدر میدان بحر جود / جان بخش در نماز و جهانسوز در غزا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است / کز هر دو دوستان بری از دشمنان جدا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند / هم بیشتر عنایت هم بیشتر عنا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند / عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود / تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا

دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ مردان راست رو / یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم / امید هست از کرمت عفو ما مضی

دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست / ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر برود جود ما عاشق صادق ز تیغ / گو بکشش که مال سپاست و جان فدا
ما را بنوشد ار روی دشمن امید نیست / ور دست دوست گرچه زهرست یا دوا
ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل / چندین اساس پیش نهی مرگ از قفا
در کوه و دشت هر سبعی صورتی بست / گر هیچ سودمند بود صید ضعیف
پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی / صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست / فرعون کامران بود ایوب مبتلا
انشاء الله به نیکی و بختی بمرده اند / ما خود چه لایقیم تشریف اولیا
عمرت زخم خورده راه خدای را / دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
عمرت برفت و چاره کارت نساختی / اکنون که چاره نیست بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست / آن اختیار کن که توانیدنش لقا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست / یکدانه چون جهد بمیان دو آسیا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم / تا هیچ مایه نستانی بجز لقا
نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست / گفتیم اگر بسر نمد شقاوت کند عمی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود / بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی فرماید

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین / بیا مشاهده کن گو بنو بهار زمین
عجیب نیست گر از طین بدر کند گل نسرین / کسی که صورت آدم کند سلالهٔ طین
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین
سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش / مصوری که تواند نگاشت نقش چنین
نسیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین
گرفته راه تماشا بدیع چهره تبانی / که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش / شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

بخاکپای تو گفتم یمین غیر مکرر / ز آن زمان که بدانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم / که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

نگاهدار و معین خدای باد که هرگز / به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مصالح جمع پدرت عزت باد و حرمت / که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را

در سخن بد و مصرع چون لطیف ببندم / گر شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بخور ز بخش که دنیا بهیچ کار نیاید / جز آنچه پیش فرستند روز باز پسین را

فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد / نتوان دید در آیینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروز است / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن / کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدای / مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز شاهد جسمانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامان به از این بی‌سر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده‌اند / گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول | که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدا | که پای بست عنا را جز این رهائی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
مخور ز چوب ادبان گاو و تخم کاشیار | امید خرمن اقبال بی‌نهالی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردان را | رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دوست از تو آزرده | علی الخصوص مرا ندوست را که ثانی نیست
چه سود در زدن باران وعظ بر سر خلق | که مرد را بارادت صدف دهانی نیست

زمین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بر آن صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما | بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
ولی بجوی چه عطار گو ستایش مشک | مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

در وصف بهار گوید

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه | بزرگ تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید | وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست
چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست | چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت | بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح | بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

تو پاکباش و مدارای برادر از کس باک ‌‌ ‌ بیاد دار که این پندم از پدر یاد است

اگر بپای بپویی و گر بسر بدوی ‌ مقسمت ندهد روزی که ننهاد است

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز ‌ بدیگران که تو بینی بعاریت داد است

گر اهل معرفتی دل بآخرت بندی ‌ نه در خرابهٔ دنیا که حسرت آباد است

بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز ‌ که زیر پای تو همچون تو آدمیزاد است

جهان بر آب نهاد است عاقلان دانند ‌ که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی ‌ که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزاد است

فی مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود ‌ خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود

صبح امروز خدایا چه مبارک بامید ‌ که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

مطرب از مشغله کوس بشارت همه روز ‌ زهره با مستی امروز که بنوازد عود

سبح الدهر بتبشیر بلوغ الآمال ‌ سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدایی که کریمست و لطیف ‌ کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود

گر کسی شکر گذاری این نعمت را ‌ نتواند که همه عمر بر آید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق ‌ وفد منصور همی آید و رفد مرفود

پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدا ‌ پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود

شمس دین سایهٔ آفاق جمال مشرق ‌ صدر دیوانی و سر خیل سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین ‌ آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود

ذکر اوصاف تو آن کرد ازین بیش بفضل ‌ نام حاتم نتوان گفت ازین بیش بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم ‌ هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند ‌ که از هر در دستی کرم آید بوجود

سفله گو روی بگردان که اگر قارونست ‌ کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

در مدح سلجوق شاه

بلاغت ید و بیضای موسی این | بکید سحر چه ماند که ساحران زدند
دعای صالح و صادق فیض جان باقی | که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

در توحید و بیان صنایع توحید

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب | بستان و میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان بارور | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجا آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی دوام روح که در کالبد دمید | یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف | از غایت کرم که نهان آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشندگی و سابقهٔ لطف و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بسعی ای آهنین دل مدتی تا بیکش آهن ... بسعی آینه گیتی نما و جام جم گردد
بیاپوی حرم تاکی خیال از طمع پروردن ... مگر محرم شوی ذات حقایق را حرم گردد
کبایر سهمگین سنگی است در ره مانده مردم را ... چنین سنگی بگرد اب سیلاب ندم گردد
غمی خور کو بشادیهای بی اندازه بخاید ... چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان فتح و ملک و شهر و دشمنان را کو ... پریشان چون گشت احوال برمانیز هم گردد
دولت را دیدها بردوز تا عین الیقین گردد ... مشت را زخمها برگیر تا کنز الحکم گردد
درونت حرص و نگذارد که زر بر دو بنای ... شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
فتادا اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره ... مدد فرما بفضل خویش تا یکقطره یم گردد
امید رحمت ستاری خصوص آنرا که در خاطر ... ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد آنکه گر ثنای فضل او بر خاک هر خاطر ... که بارد قطره در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم بحمید ذات مصطفی گویم ... گدا در دریوزه صوفی که اصحاب کرم گردد
زبان زادرکش ای سعدی شرح علم او بار ... تو در علمش چه دانی باش تا فرد علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو ... که بوجهل آن بود کو خود بدانش بو الحکم گردد
ز فقر جاودانی رست صاحبحال پیشانی شد ... هر اندر دیش صاحب دل کز این محترم گردد

فی مدح مجد الدین الرومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد ... غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است ... زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
جهان نماند و خرم روان آدمئی ... که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل ... همی بر آورد از خاک قامت شمشاد
حیوة عاریتی خانه ایست در ره سیل ... چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد
بسی بر آید و بی ما فرو شود خورشید ... بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ... پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت / عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود / همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو ماند / که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
بو العجب بود که نفسی بمرادی برسد / کلک حیرة کش ز جور مکر باز آمد
دختر ملک ضمیرش بنسیمی پس ازین / جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
آنچه ارزد دو سه خرمهره که در سلکه قو / خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون میسر نشدش ملک هنر جانکنی / بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است / که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بپیکر روی با تو دعوی کرد / دگر ز رخش خجالت بزعفران ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان رویت و خورشید در گمان ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال / گر ابروان تو انگشت بر دهان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام / که تا بمیرم مهرم در استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطره قطره خونش بناردان ماند
غریق بحر محبت ملامتش بکنید / که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب / که ابروانت بخمیدن بکمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه دروست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چو نافهٔ مشک / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی / که عود بار گرامی بعود جان ماند

هر نعمتی که هست بعالم نوخورده دان | هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
آواز نای و بربط و عود و سرود چنگ | وان لطف که میشنوی هم شنیده گیر
چندین هزار اطلس زربفت قیمتی | پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
نوش عنکبوتی و حال جهان مگس | چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
روز پسین چه سود بجز آه و حسرت | صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز ازین قفس تنگنا بدر | روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

حرف الرّاء فی صفت الرّبیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار | وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند ز شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند | کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب | یا تواند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب | سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند | بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید | صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر | راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی — بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت — یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گوییم که خداوندی — یا نگوییم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی صفة الربیع

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین — عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد — کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار — همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشد شاخ از ابر بهار — میوه پنهان کرده از خورشید سر در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم — زان پریشانی مگر در روی آن افتاد چین
این نسیم باد شیراز است یا بوی ختن — یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند — گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سر شوریده داری چو سعدی سر بنه مردانه وار — با چنان معشوق باشد عشق الا اینچنین

فی وصف المحبوب

یا رب این رویست یا برگ سمن — یا رب آن قد است یا سرو چمن
در سمن کس دید جعد مشکبار — در چمن کس دید سرو سیمتن
صعب مشتاقیم پایانی بکن — سخت مهجوریم پیکانی بکن
گر سر یاری داری اینک جان و سر — ور دل یاری داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست — بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که گوی وصل نیست — در نمی گنجد حدیث ما و من

گر آسمان بداند قدر تو در زمین ‌‌ در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در جهان بامان سلامت است ‌‌ از یمن همت قدم پارسای تو
شکر مسافران که بآفاق میروند ‌‌ گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند ‌‌ پروردگار خلق دهاد جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم ‌‌ چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق ‌‌ الا کسیکه روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان ‌‌ باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیرسال ‌‌ بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که نداری ز ایزد ‌‌ تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

در نصیحت سلطان انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار ‌‌ دل بدنیا در نبندد هوشیار
اینکه دستت میرسد کاری بکن ‌‌ پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند ‌‌ رستم و رویین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک ‌‌ کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و ما شوخ چشم ‌‌ هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
اینکه وقتی نطفه بودی در شکم ‌‌ وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ ‌‌ سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی ‌‌ فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند ‌‌ وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین ‌‌ خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان ‌‌ ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می بگذرد ‌‌ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

دیو با مردم نیامیزد مترس ... بل بترسد از مردمان دیوسار
با بدان چندانکه نیکویی کنی ... قتل مارافسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش ... پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل ... نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح ... من دعایی گویمت درویش‌وار
یا رب الهامش بنیکویی بده ... وز بقای عمر برخوردار دار
سعدیا چندانکه میدانی بگو ... حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست ... از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوین اعظم شهریار ... باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور ... انکیانو سرور عالی تبار
منتها سعدی سپاس نعمتت ... کی تواند گفت چون سعدی هزار
یا رب اندر کار ما کن یک نظر ... پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

در مدح شمس الدین جوینی

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار ... که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور بود ... از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل روئی سبزه زنخی است ... درختها همه سبزاست و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور ... چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین ... بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن ... که ساکن است نه مانند آسمان سیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید ... ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش ... نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین ... یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست دلی / چو او فتاده بباید دویدنش ناچار
شبی دراز در این فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند از این طلب شهوت هوا و هوس / چو کودکان بزبان بی زبان نقش و نگار
ببین نگه که روی از حبیب بر پیچم / وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیک بدکردی / هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبت و بخت دست در دامن / که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
بکش که چنین زود بگسلی پیوند / مکن که از اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد سر از محبت دوست / کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید / کدام صبر که بر می‌کنی دل از دلدار
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت / روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق / درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی / چو دوست دست دهد هرچه هست
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید / دلت چه که دل از دوست بر نکنی
دهان دشمن و چشم حسود نتوان بست / رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
بخومیت که بآزار خلق دل مشدار / که خود ز دوست بصد جور نشوی آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت / که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
زنجیر طبع تو امروز در معاملهٔ عشق / همه سفینه در بیشتر و بدریا بار
مرا فقیه بپندار رو نیکم دگوی / که عاقلان نپسندند عشق دیر نگار
که گفت پیره زن از میوه می‌کند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بثمار
فراخ حوصله مشکدست می‌شوند / که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار هستی ای سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار

تجدید	ورای حدیث گذشتم و بغزل باز آمدی	مطلع
	تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار	

نه هر کسی این شرف و قدر و منزلت دارند	که قصد باب معانی کنندش از قطار
چو کعبه از همه آفاق نقطه باید	که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بهمین بینش چو کرم رو مزنیت	که خط برو چه برد دم بدم زهند بار
بر آید از ظلمات دواتش هر ساعت	چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند	هنوز هست رسول خدا ز انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفته سر	دگر سرش همه پیشانی است چون مسمار
مرا این یگانه اهل زمانه را یارب	بکام دولت و دنیا و دین متمتع دار
که میسپرد بخداوند منعم و محسن	پیام بنده نعمت شناس شکرگذار
ز من که اهل سخن گفته‌ام این معنی را	نه مرد اسب دوانیدنم در این مضمار
مرا هماره زبان فصیح بایستی	که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار
چو بنده کی شوانم هستی بجا آورد	بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
اگر بجلوه طاوسی شوخیی کردم	بچشم نقص نبینند اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت میپوشم	نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم آنرا به	که بر محک نزند سیم نا تمام عیار
هنر نمودن اگر هست نیز لایق نیست	که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم	امیدوار قبولی از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور	همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو بادا و دوام عافیت	نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست	ز بخت و بخت و جوانی عمر برخوردار

فی لیلة البرات

شبی چنین در هفت آسمان رحمت باز	ز خویشتن نفسی ای پسر بخود پرداز
ز عمر تا بچه بازیچه رفت دریابی	اگرت دریغ نباید بقیت اندر باز
مگر ز مدت عمر آنچه رفت دریابی	که آنچه رفت بغفلت دگر نیابی باز

دوش از راه معرفت پیری / ملکش بانگ زد که لا تعجل
نیک بختان برحمت ماضی / بگذارند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست / نام و ننگ و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم با رضوان / چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان / زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو بازاهدی که بازآورد / حسن توفیقت از خطا و زلل
خرقه را تا یکی بگیرد دوست / نتوانند برآمدن ز وحل
تا بگوئی انا الذی اسعی / ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سرکشند و بازآرد / دست اقبال سیف دین و دول
همه جمعند پیش این خورشید / همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره پست بود / نتوانند که بر رود جدول
فکر من چیست پیش همت او / نخل کوته بود بپای جبل
زهره و مشتری چنان نگرند / پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند / بتأمل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا / اِنّ خیر الکلام قلّ و دلّ
دوستانت چو بوستان مانند / دشمنانت ز بیخ مستأصل
همه کامی و دوستی داری / چه دعا گویمت ای سید اجل

حرف اللام فی الموعظة والنصیحة

سخن آنچه شرط بلاغت است بگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان چو آب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم بر این معبر هلاک منه / که اعتماد نکردند بر جهان عقال

[illegible]

توقع است ز انعام دائم الکرمت — ز بهر آنکه نه درخورد بنده است فضل
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمت — ز آستان سرشکی ببارد در جلال
سؤال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش — سؤال نیست چه حاجت که التماس کنی
من آن ضعیف جهولم که هم تو فرمودی — چه آید از ضعفای کریم و ز جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد — که آسمان و زمین بر نتافتند حمال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش — بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت — که ره بمنبر آنجا قیاس و وهم خیال
بر آستان عبادت توقف کن سعدی — که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل — بصورتی نه که صورتیست لا یعقل
اگر همین خور و خواب است حاصل عمرت — بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
ازآنکه من بتامل درو گرفتارم — هزار حیف برآنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند — خطا کنند سفیهان و عیب بر عاقل
ندانم از چه گل است این نگار یغمائی — که خط کشیده در اوصاف نیکوان باطل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر — چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
ز خال مشکین بر خند عارضش گوئی — نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود من است — فدای پایش اگر قاطع است اگر واصل
ز هرچه هست گریز است و ناگزیر از دوست — ز دوست مشکل و از هرچه در جهان سهل
دوای درد مرا ای طبیب مسکینی — مگر تو نیز بفرمائی و مانم در مشکل
هزار کشتی بازرگانان در اینجا — فرو رود که نشستند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند — مرا بروی تو شغلی است از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع — که من بقد تو سروی ندیده ام مائل

بدستگیری افتادگان محتاجان — چنانکه دوست بدیدار دوستان مایل
چو رعیت سایه عالیش سایه اندازد — برفق باز رود پیش دهشت داخل
امید هست که در پیش جود و احسانش — چنانشود که منادی کنند بر سائل
کدام سائل ازین موهبت شود محروم — که همچو بحر محیط است بر جهان شامل
هزار سعدی اگر دامنش ثنا گویند — هزار چندان مستوجب است و هم شامل
بدور عدل تو ای نیکنام خیر انجام — خدای راست بر آفاق نعمتی حاصل
چنین طریقه نگهدار و خیر کن مگذار — بسوی رحمت ایزد اعمال کند عاقل
کسی که تخم بکارد چه دخل بردارد — بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
تو نیکبخت شوی در میان گریه بس — خدای عزوجل رزق خلق را کافل
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند — که در هوا چه گویند کهربا راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت — دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
بنای ملک نهاده است بر سلامت عام — چنانکه عالی بنیان نهاده بر سافل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و معین — مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

حرف المیم فی مدح انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت را سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست — که کوته باز میباشد دمادم
و یا برفیست کاذار بر سر کوه — گدازد هر لحظه چیزی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای ما دان — که گر بازش کنی دستیست معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم
گل فرزند آدم خشت گردند — مپیوند دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر — منه برهم که برگیرندش از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم

سر سالت مبارک باد و میمون | سعادت همره و اقبال همدم
محرّم بر حسود و ملک وجاهت | که ماند زنده تا دیگر محرّم

در مدح سلجوق شاه

خدایرا چه توان گفت شکر فضل و کرم | بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه پدر و عم با خلاف امم
زمین فارس دگر آسمان دارد | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی | یکی بخدمت او دست خادمی بر هم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود | که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران | بر آستان جلالش نماند جای قدم
بقبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست | بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او | هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوش است بر دل آزادگان جراحت او | بحکم آنکه همش دست میدهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود | الم خوش است باندیشهٔ شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب | دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
ز سایهٔ علم شیرپیکرش نه عجب | که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن نمیتواند دید | که دوستان همه شادند و خویش اندر غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت تو | اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن | که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد | دو نیم باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعدل تو مشتاق گشت دد و ملک | که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین | ز دهر بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند | بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود / باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه بگردیش روزگار / گر سر به بندگیت نهادی بر آستان
گنجشک راکه دانه روزی تمام شد / از پیش باز باز نیاید باشیان
نفس درنده پند خردمند نشنود / بگذار تا درست بیازارد استخوان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند / بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند / بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر / هر مدتی زمین بیکی میدهد امان
ای پادشاه روی زمین دور آن تست / اندیشه تقلب دوران کن و زمان
هیچی نشان که دولت باقیت بر دهد / کین باغ عمر گاه بهار است گه خزان
چون کام جاودان متصور نمی شود / خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل می کند و گنج مینهد / مزدور دشمن است و تو بر دو نفقه ستان
یارب تو هرچه های صوابست و فعل خیر / اندر دلش فکن و بر دستش روان
آهوی طبع بنده چنان مشک میدهد / کز بارس میبرند بتاتارش ارمغان
بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت / مردم همی برند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن / تا عیب نشمرند بزرگان خورده دان
گر در عراق نقد ترا بر محک زنند / بسیار زر که پیش بدر آید با نجان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت / داند که بوی خوش نتواند شدن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم / فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت / تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان
یارب دعای پیر دو آنت رفیق باد / تا آنزمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت / چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار / فرمانروای عالم و علامه جهان
گر مقتضی بجود نبودی نگفتمی / با بحر کف او خبر بحر و اسم کان

تا بگردون بر درخشند اختران
تا بگیتی در بتابد نیّرین

بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنت حرب چنین

نامت اندر مشرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

الصافی مدحه علیه الرحمة در مدح ایلخان

تبارک الله ازان نقشبند ماء معین
که نقش روی تو بسته است و جسم در رحم جنین

چنانکه در نظری وصف مینمایی
بهست چه وصف بگویم تو خود ز آینه بین

مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد
چه جای ماه که خورشید کالا دبین

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین

نه در سلاله آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروید به بوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانه چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین

زبسکه دیده عشاق در تو حیرانست
ترنج و دست بیکبارگی برد سکین

طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین

حکایت لبت اندر دهان نمی‌گنجد
لب و دهن شود انگشت در ج ثمین

گر این مقاله دگر باره در جهان آید
چنان که دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب در شود اندیشه چو شو الف
نسیم وصل تو بسید لسان تقریر تین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگو از آن لب شیرین حکایت شیرین

ز تخییس وصالم بده که شربت وصل
نمیدهد خفقان فواد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از انطرف تو بی
که ز انطرف همه شوقست و خطر از جنین

تراسریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا سری که حرامست جز تو بر بالین

اگر تو بر دل مسکین نبخشایی
چه لازم است که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ریاست دستور نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمانه کهف امان
پناه ملت و اسلام شمس دولت و دین

[illegible]

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی | که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
که هیزم بعراق این بضاعت مزجاة | چنانکه زیره بکرمان برند کابچنین
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد | که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق مگسانست باد داد بهار | که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
گر انبساط کرده بود شعر من در مجلس | که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا | بعمر خویش نکرده است هرگز این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بچند اسب | پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چه بیدبن که تن آور شود به پنجه سال | به پنجه روز بپالایش برود یقطین
ز روزگار بر نجم چنانکه شو نگفت | بجای پای خداوند کار رو زمین
و لیکم گفت از زمانه خورسندم | که روزگار بسر میرود بشدت و لین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند | مگر کسیکه یقینش بود ز برد یقین
یقین قلبی فی انال منک غنی | و لا یزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند مکنم تا بر آسمان که بلند | دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه تا نم اقبال در یمین تو باد | همیشه چشمهٔ زر رفت معین و بخت معین
برغم دشمن و ابتهاج دوستان بادا | بگوش بزد در چشم دشمنان بچنین
حزین گشته چو حسود ان تو همه سال | تو گوش کرده باواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد | بزند کانی در بند و مرده در پیچین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود | بر آسمان شده و ز دشمنان ز فرودین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

فی مدح شمس الدین حسین

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان | بفضل ایزد و پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را | خوش و دلش شادمان و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزین دو در گذری کل من علیها فان

[illegible]

ازان بدیع صفت خویشتن نماید … بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان
زمان باد بهارست و داد عیش بده … که دور عمر جهان میرود که برق یمان
چگونه پیر و جوانی و جاهلی نکند … درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد … که بر درخت زند باد نوبهار انبان
هندسان طبیعت ز جامه خانه غیب … هزار جامه برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند … قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بگلبه چمن از رنگ و بوی بفرستند … هزار طبله عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو نوروز نار پروردست … که تا بلوغ دماغ بر نخیزد از نسیان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند … که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
زمان منقل آتش گذشت و خانه گرم … زمان برگه آب است و صفه ایوان
بساط لهو بیفکند و برگ عیش بنه … ازین هوا که درخت آمده است در جولان
ز بانگ مشغله بلبلان عاشق مست … شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران صین چین … که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی … که بوستان بهاریست و باغ احسان
چگونه تا نخلد سبزه و دهان شیرین را … بجز خضر نشان گفت چشمه حیوان
کدام گل بود اندر چمن بزیبایت … کدام سرو ببالای تست در بستان
بچند عذر زد گر آفتاب گرم شود … مقر عیش بود سایبان سایه بان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو … مگر بسایه دستور مفخر ایران
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم … سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ صدرنشین پادشاه روی زمین … عماد دولت دین پادشاه صدر جهان
که گردنان اگر تخت فرمانش … نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
اگر حسود ندارد اضیست که ز رشک بمیرد … که مرتبت بسزا دار میدهد یزدان
تبافته است بسی آفتاب در افقها … بگسترید چنان سایه بر بسیط جهان

پریکه در همه عالم بحسن موصوفست / ز شرم چون تو پریزاد میشود پنهان
بدستهای نگارین چه در حدیث آیی / هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم / الست بحسن تو ایدلستان بلاد نشان
بسان لعل تو با هر که در حدیث آید / براستی که ز چشمش بهو قند مرجان
اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش / دوای درد منست اندوای مرهمدار
عوام خلق بانگشت مینمایندت / من از تحیر انگشت خویش بر دندان
امید وصل تو جانم برقص می آرد / چو باد صبح که بر گردش آورد ریحان
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز / که دل بدست تو گوئیست در خم چوگان
چنانکه صاحب دیوان علاء دولت و دین / بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم و انسان و عین اهل ادب / که هیچ عین ندیده است مثل او انسان
بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست / که تیر وهم بر او ناید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم / که سعی در همه حالت بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد / ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او / مثال قطره و دجله است و دانه عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید / که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
وگر نه بنده نوازی از نظر فرمودی / من این نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد در دیار فضل و هنر / حکیم ریزه نشین را چه قدر در دیوان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست / که تره نیز بود در موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد / مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق / که باد تا بقیامت بدولت آبادان
بمرد و هیچ نخورد آنکه گرد کرد و نخورد / بخور ببخش و بده آنچه میتوانی هان
چو چیزی از تو بغیری رسد فتوح شمار / که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چه تو آنی / که ابر گم نکند در زمین خوش باران

در مدح ... پادشاه

هر آنکه برده بخشایش خدا بنشست | بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطائی رفت | که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی | که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد چشمهٔ اسلام شحنه برقی | که کس با شور ندربود ذخیره گاه
مرا دو سعدی زانشاء حکمت پند | نصیحت است بسمع شریف شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی | ثبات راحت و امن و مزید نعمت و جاه
کمر بطاعت انصاف و عدل و عفو ببند | چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینه از آه دردمند بترس | عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو | که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلان شیخ باد و قرین | خدای عالمیانش نصیر باد و پناه
بعدل کوش که عدلست یار باد دولت | بخلق باش معین و بشرع باش پناه

حرف الیاء فی الموعظة والنصیحة

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسید | تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی | با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | این جرم خاک را که تو امروز میسپری
این غول روی بسته کوته نظر فریب | دل میبرد بغالیه اندوده چادری
باروت را که خلق جهان سحر ازو برند | در چه فکنده غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف | با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری

هر علم را که کار نبندی چه فایده
امروز غرهٔ بفصاحت که در حدیث
فردا فصیح باشی در موقف حساب
در صد هزار عذر بگوئی گناه را
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند
ترک هواست کشتی دریای معرفت
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش
عمری که میرود بهمه حال جهد کن
مرگ اینک آید و نهائی ماتمیست پیچ پیچ
فارغ نشسته بفراخی کام دل
باری گرت بگور عزیزان گذر بود
کاینجا بدست واقعهٔ چنین خلیل وار
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
پیش از من و تو بر سر جانها کشیده اند
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای
زنهار تا سخن پدرانه است گوش کن
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنک
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
گر مقبلست گنج سعادت از آن ست
دامن مکش بفرق فقیران که در بهشت
روی زمین بصحبت ایشان منورست

چشم از برای آن بود آخر که بنگری
هر نکته را هزار دلایل بیاوری
گر علتی بگوئی و عذری نیاوری
مرشوی کرده را بنود زیب دختری
تو بیهنر کجا رسی از نفس پروری
عارف بذات شو نه بدلق قلندری
گر برتری بمال بجو هم برابری
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
تا در رضای خالق بیچون بسر بری
لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
باری ز تشنگان لحد یاد ناوری
از سر بنه غرور کیانی و سروری
درهم شکسته صورت بتهای آزری
مسکین بخت باشی و خاک بستری
بردند گنج عافیت از کنج صابری
طغرای نیکبختی و نیل بد اختری
روزی بگرد چون بکشد غل مدبری
بیگانگی مورز که در دین برادری
در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
تو کیستی که به ز خداوند اکبری
ور مدبر است رنج مضایع چه آوری
دامن کشان سندس و خضر عبقری
چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

خفتنت زیر خاک خواهد بود / آنکه در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی‌کند بیدار / تو مگر مرده‌ای نه در خوابی
پس بگردید و پس بخواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
پس خلایق فریفته است این سیم / که تو لرزان بر او چو سیمابی
پس جهان دیده این درخت قدیم / که تو پیچان بر او چو لبلابی
تو همیشه بعقل و ادراکی / تو مگر هم بجاه و انسابی
نو بدین ارجمند و نیکو نی / بند دینار و ملک و اسبابی
ابلهی صد دبیقی و دیبا / گر بپوشد خریست عتابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز / گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص / تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن / که در اصل و گوهر نایابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد / که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق / چاره هم توبه است شتابی
بدر بسنیا نتوان رفت / جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت / لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود / که بیک روی در دو محرابی
یا رب از جنس ما چه خیز آید / تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی / ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون تو در نفس خود نمییابی
جای گریه است بر مصیبت پیر / تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز / در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / با ضعافت چو کرم شب تابی

[illegible]

دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای

گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد
بهشت بردی و در سایهٔ خدا آسای

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز
که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای

نگاه دار که نوشتست عمر و نفزاید
پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای

مزید نعمت دنیا و آخرت طلبی
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای

جریده کنهت عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای

بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

در نصیحت زبر دستان

بزن که قوت بازو و سلطنت داری
که دست همت مردانت میدهد یاری

جهان گشای و عدو بند ملک بخش و ستان
که در محامد اجدادان بسیاری

گرت بشب بندی سر بآستانه حق
گلیت بروز میسر شدی جهانداری

بدولت تو چنان ایمن است پشت زمین
که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایه عدل تو آسمان زانیست
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو گر نیست ابر رحمت خلق
چه نعمتی است که بر بر و بحر میباری

مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم
مثال بحر محیطی و ابر آذاری

نگویمت که بعقل از کرام ممتازی
نگویمت که بعدل از ملوک مختاری

اگرچه اینهمه هستی نصیحت اولیتر
که پند راه خلاص است و دوستی بار

بسعی کوش که تا فرصت نبود
که سر بخاری اگر روی شیر نرخواری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بجز برو لیکن بخوب کرداری

شکوه لشکر و مال و منال و جاه و حشم
ولی بکار نیاید بجز نکوکاری

چو روزها بشب آورده بر جاه نظر
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

[illegible]

ایضاً فی النصیحة

[illegible]

جماعتی شعرا این دروغ شیرین را
اگر بروز قیامت برند گرفتاری

مرا که شکر ثنای تو گفته‌ام همه عمر
مگر خدای نگیرد براست گفتاری

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که فاتحیش برآورده‌ام نه بازاری

چو همسریش نبینم بناقصی ندهم
خلیفه‌زاده تحمل کند چه خواری

بهر درم سر همت فرو نمی‌آید
نبسته‌ام در دکان به خریداری

سر آبروی نخواهم ز بهر نان دادن
که پیش طایفه مرگ به که بیماری

خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
که هرچه داد باضعاف مستزادی

ترا که همت و اقبال و فر و بخت این است
بهرچه سعی کنی دولتت دهد یاری

در مدح شمس الدین تازی گوید

بخرمی و بخیر آمدی و ارزانی
که از صروف زمان در پناه غفرانی

باتفاق همایون و طلعت میمون
در شادی بر روی خلق بگشائی

بهر مقام که پای مبارکت برسد
زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد
که بندگان خدا پیش کمند آزادی

بهشت اگرچه پر آسایش است و ناز و نعیم
چو انتفاع نیابی که خود فرستادی

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده دلانت بلا بگرداند
غم رعیت و درویش برده شادی

خدای عز و جل از تو بنده راضی باد
وز آن پدر که تو فرزند پر هنر زادی

ملوک روی زمین بر سواد منشورت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در بی اعتباری دنیای دنی

دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی

دماغ بیهده پختن که من شیرمرد و برنایم | برو که با سگ نفس درنده برنائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد | تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
هر آن زمان که ز تو مردمی برآساید | درست شد بحقیقت که مردم آسائی
دگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی | که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش | که در خورند نوازی و جرم بخشائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن | چو روزگار به پیرانه سر بر عنائی
ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست | مگس کجا رود از کارگاه حلوائی

در نصیحت و مذمت اغنیا

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
این پنجه کمان کش و انگشت خوش‌نویس | هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند | بیرون ازین دو لقمهٔ دنیا تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال | با خویشتن بگور نبردند خردلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند ازو هنوز که بودست عادلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی | بر خاک رودخانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبود دور زمان بی‌تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی‌المثل | هر روز باز میروی پیش منزلی
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورتست | من خود ز اغنیا بنشستم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست | امروز خانه کردن و فردا تحولی
بنیاد آب بر سر خاکستر زین سبب | خالی نباشد از خللی هر تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقیست پر نهنگ | آسوده عارفان که نکردند منزلی

منت پذیر او نه منم در زمین فارس | حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال | زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد | تا بر سرش ز عقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد | هر گه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد | سعدی دعای خیر تو گوید چو بلبلی

در مدح و مرثیه سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد خورشید | طلوع اختر سعدش هنوز دل میداد
امید من و سلامت بگوش دل گفتی | بقای سعد بوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز بدر شود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک | وفا نمی‌کند این سست عهد با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس | که هر کجا که سریریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین | همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست | نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد | عجب تر آنکه نگشتند دیگران استاد
در این خلاف ندانم که ملک شیرین است | ولی چه سود که در سنگ میکشند فرهاد
زمادر آمده بیمال و گنج و ملک و حشم | همیروند ز جهان کامدند مادرزاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را | خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه دنیا کرد | که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسعادت رسد نباشد بخشم | گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امید هست که روشن شود بر اهل شکوه | که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد

وجود عاریتی دل بر او نشاید بست
همان که مرهم دل بود جان بخشش بخست

اگر جواهر ارواح در کشاکش دهر
همی بعالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیدهٔ جمهور هم ملامت نیست
که شوق می‌بستاند زمام عقل از دست

درخت سبز همی بینی ایچ در باغ
که چون فرو رود آتش چو شاخ بر بنشست

چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
که بامداد قیامت در او توان پیوست

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد
بر آب و باد کجا اعتماد کس بنشست

چو لشکری که بجوش آیدش نفیر رحیل
که غنچه بر کن اگر هنوز سر بربست

بکار عمر چهل سالگی و پنجه راه
بزور دست طبیعت کشیده گیر بشست

اگر بحسن و حدت روزگار غره مشو
که باز در دهنت همچنان کند که گبست

خدای عز و جل قبض کرد بندهٔ خویش
تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست

جهان سرای غرور است و نفس نفس هوا
عفی الله آنکه سبکبار پیشتر بربست

رضا بحکم قضا داده‌ایم و گر نه هم
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست

بنفشه وار نشستن چه سود در پیش
دریغ بیهده خوردن بر آن دو نرگس مست

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست
چرا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

مرثیه سعد بن ابی بکر سعد زنگی

غریبان را دل از بهر تو خونست
دل خویشان نمیدانم که چونست

عنان گریه چون شاید گرفتن
که از دست شکیبائی برونست

مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
نمیآید که رایت سرنگونست

دگر سبزی نروید بر لب جوی
که آب چشمه‌ها عناب گونست

مگر خون سیاوش است در ریگ
که باران بیشتر سیلاب خونست

نه اکنونست بر ما جور ایام
که از دوران آدم تا کنونست

شکیبائی مجوی از جان مهجور
که بار از طاقت مسکین فزونست

سکون نادر آتش سوزنده غم
نشاید کرد درمان هم سکونست

مگر چشم بدان اندر کمین بود | که برد از بوستانش شد بادی

رابع	بمیدانم حدیث نامه چو بست همی بینم که عنوانش بخون است	بند

پس از مرگ جوانان گل تماشا | پس از گل در چمن بلبل مخوانا
کس اندر زند کابی قیمت دوست | بدانند کس چنین قیمت بدانا
بحسرت بر زمین رفت آن گل نو | صبا بر آتش آتش گل دمانا
تلخی رفت از دنیای شیرین | زلال لطف در حلقش چکانا
سرآمد روزگار سعد زنگی | خداوندش برحمت در رسانا
جزای تشنه مردن در غریبی | شراب از دست پیغمبر ستانا
دران عالم خدای از عالم غیب | نثار رحمتش بر سر فشانا
هر آنکس را بسوزد دل برین درد | خداوندش هم برین آتش نشانا
درین گیتی مظفر شاه عادل | محمد شاه بردارش بمانا
سعادت پرتو نیکان تابدش | بخوی صالحانش پرورانا
بکام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران دیگر بگذرانا
روان سعد با جان ابو نصر | روان روح راحت گسترانا

عز الدین	بمیدانم حدیث نامه چو بست همی بینم که عنوانش بخون است	مرثیه امیر

دردی بدل رسید که آرام جان برفت | وز هرکه در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های | در بوستان که سرو بلند از میان برفت
گیتی برآورد چو خون سیاوش کرده | خون سیاوشان زدو چشمش روان برفت
دود دل از چه باید که خون خلق | هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس آنچنان نرفت | زنهار از آتشی که بچرخ دخان برفت
باران تشنه بر در و دیوار کس نبود | بربام ما زگریه خون ناودان برفت

الوداع ای زمان طاعت و خیر / محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب / نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید / بس بگردد دگرگونه جهان
بلبلی زار زار مینالید / در فراق بهار و فصل خزان
گفتم اندوه مبر که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود / تیرماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان
خاک چندانکه ز آدمی بخورد / که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند / متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات / باز گردد بجوی رفته روان
یا رب آن دم که دم فرو ماند / ملک الموت و وحش و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است / تو نگهدار جوهر ایمان

افسوس بر قتل مستعصم و انقراض دولت بنی عباس

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک / سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را موج خون بی دریغ / ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگردد کآنچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام / قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته / هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس / تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت / [illegible] ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحی را کند با خون عجین
روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک / میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
[illegible]
آدمی را حسرت [illegible]
[illegible] مسلمانی [illegible]
[illegible] بر ورق نازنین
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]

در زمین خاک قدمشان توتیا چشم بود — روز محشر خونشان گلگونهٔ رخسار عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک — روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد — کاسمان گاهی بمهرست ای پسر گه بر کین
چرخ گردون با زمین گویی دو سنگ آسیاست — درمیان هر دو روز و شب دل طحین
زور بازوی شجاعت در نیاید با اجل — چو قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام — شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
بحر به پهنا یده است آنجا که برگردید بخت — حمله آوردن چه سود آنجا که برگردید زین
کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی — ای برادر گر خردمندی چو سیمرغ عان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت ایشان ز خدای — کو نگه دارد بما بر ملک ایمان و یقین
یا رب این رکن مسلمانی بما بادا ارزانی — در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد — آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود صبا رای روشن بین او — زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز بلین
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند — کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت باسعادت باد و سعدت همچو گوی — رایت منصور و بخت یار و اقبالت قرین

لمعات

تو خون خلق بریزی و روی برتابی — ندانمت چه مکافات این گنه یابی
تصدعنی بالجور والتوی لیکن — الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو عندلیب چه فریادها که میداری — تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الی الغداة وصلتم وتضجون بهم — وفی ودادکم انی هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسن است تو پسندیدن — ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
احبتی مردنی بترک ذاکرا بهم — لقد اطعت و لیکن حبه اسبابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه — منم در آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سر نگردم که صاحب استغنا — نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی

[illegible]

در ازل رفته است ما را دوستی
لا تخونونی و عهدی بالصرم

بذل روحی فیک امر هین
خود چه باشد در کف حاتم درم

بنده ام تا زنده ام بی زینهار
لم ازل عبدا و اصالی نعم

شنعة العذال عندی لم تقل
گر ازل بر من کشیدند این رقم

عقل و صبر از من چه میخواهی عشق
کلما اسست بنیانا هدم

انت فی قلبی الم تعلم به
گر نصیحت گو نمی پسندد الم

گر بنالم وقتی از درد قدم
لا تلوموا فی مجرحی ما النسم

ان ترموا البرایا فانکشفوا
تا وجود خلق ریزی در عدم

سعدیا جان صرف کن در راه دوست
ان غایات الامانی تغتنم

ترحم ذلتی یا ذا المعالی
و وقفنی اذا شوشت حالی

بپوش کز رسانم ناله زار
ز سوز ناله زارم بنالی

فیا ذا النوم قبل النوم راضی
و مالی نوم اصداف اللیالی

دمی غمخواری صاحبدلان کن
که برخورباشی از صاحب جمالی

الا یا ناعس الطرفین سکرا
سل الشهران عن طول اللیالی

ندارم چون تو در عالم یکی دوست
اگر چه دوستی دشمن خصالی

لقد کلفت ما لم او احملانا
دما لی حیرة الا احتمالی

که کوته باد چون دستم از دوست
زبان دشمنان از بد سگالی

الا یا سائلی عنی توقف
مما قلت المعنی بحسن سالی

بچشمانت که گر چه دوری از چشم
دل از یاد تو یکدم نیست خالی

الم تنظر الی عینی و دمعی
تری فی البحر اصداف اللئالی

مرکب در وجود من چه جانی
مصور در دماغم چون خیالی

بنفت الناس یستقون عینا
ان استرسلت دامعا کاللئالی

وله ایضا

ان هوی النفس [illegible]

[illegible]

گر بمثل جام جمت آدمی | بشکندش سنگ اجل چون سفال
لو کشف الستر عن بدیهم | لم تر الا کدقیق الهلال
بس که درین خاک ممزق شدند | صورت خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمن | والنخر العظم بمر اللیال
آنکه درونت بگنه تیره شد | ترسمت آیینه نگیرد صقال
مالک تعصی و منادی القبول | من قبل الحق ینادی تعال
زنده دلا مرده ندانی که کیست | آنکه ندارد بخدا اشتغال
عز کریم احد لا یزول | جل قدیم صمد لا یزال
یا دو شبان بر در تعظیم او | دست برآورده برای سؤال
کم حزن فی بلد بلقع | من علینا بسحاب ثقال
بار خدایا که درون صدف | در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شأن عدیم المثال
کار کمس نیست درین ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر یستفهما | عاد وقد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق | وهم بسی گشت و نماندش مجال
لو وکلت لفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش است | تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه | یجترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نبخشد بکرم ذو الجلال
ان معالی حکم تعتبر | موعظة یسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر وا دهمسی | منتقد النفس و تمضی اللیال
گر قدمت هست چو مردان برو | در طلبت نیست چو سعدی مجال

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان تو رقی گل

خبر برید به بلبل که عهد بشکند گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحمل

اما اخالص ودی الم اراصل جدی
فکیف نقض عهدی و فیم تهجرنی قل

اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی
همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل

فمن مبلغ عنی الی معذب قلبی
اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاکحل

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل

لئن وضحن بشری لان تهتک ستری
اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل

وفا بعهد مودت میان اهل مروت
نه چون وفای شکوفه‌ست و عهد صحبت بلبل

یمیل بین یدینا و لا یمیل الینا
لقد شددت علینا الاثم فی عقد جلل

مرا که چشم ارادت بروی خوب تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

فداک اشعر مسک ذوائب تخذت عبیرا
و حشو خدک ورد و طیب فاک قرنفل

تو خود تأمل سعدی کنی که بینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روز است و دیده ام بتو روشن
لئن هجرت سواء عشیتی و غداتی

اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم
اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو روشن
لقد فتشت عین الحیوة فی ظلماتی

فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد
جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی

نه پنج روزه حیاتست عشق روی تو ما را
وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی

وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی
محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی

اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو
که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم بکام دل دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

وله ایضاً

انتبه قبل السحر یا ذا المنام … نوبت عشرت بزن پیش از جام
تا سور عقل بر دارد دمی … طبع شوریده را از کف زمام
دردی می در قدح کن پیش از آنکه … در خروش آید خروس صبح بام
تا همین چنگال شاهین عمت … طوق بر گردن نهادم چون حمام
ساعتی چون گل بصحرا در گذر … یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل بخوروی و بال … تا شود بر سرو رعنائی حرام
در دماغ می پرستان باز کش … آتش سودا بآب چشم جام
یا رب از فردوس کی رفت این نسیم … یا رب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را بلطف … شکری ده زان لب یاقوت فام

وله ایضا

نالهٔ بلبل بمستی خوشتر است … ساقیا بنشین بساقی ای غلام

فی المثلثات

خلیلی الهدی انجی و اصلح … و لیکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند … حکیمان پند درویشان پذیرند
من استضعفت لا تغلظ علیه … من استاثرت لا تحرید یه
که ای فربه مکن بر لاغران زور … چه پیسکو گفت در پای شتر مور
که منعم به سر کول آنچه درویش … که داشش نیی و دنبل مرهمش
دع استنقاض من حال خطر آ … فقوس الدهر لم یفرغ سهامه
جراحت بند باش از بینوائی … تو را نیز ار پسند از چه دانی
ثبات ای دهر دمرا برای نیست … نه همش ای و کمان کس فرو آن گشت
تا ذب تستقم لا طف تقدم … تواضع ترتفع لا تعد تندم
که دوران فلک بسیار بوده است … که بخشوده است و دیگر در ربوده است
نه کت تقسیر و فی خوانده بهشت … بسم وی که سواره ماند و پیاده بند

بها النفس مع خبث النفوس — المصباح علی قبر المجوس
بگور کبر ماند زاهد زو رنا — درون مردار و بیرون مشک کافور
که زاهد نادمی گنداش مه کو رنا — اگو رحو منه کش درمایه از تو
متی عاشرت مخلوق العوارض — اذا قالوا لک کفف لا تعارض
مرو با ژنده پوشان شام و شبگیر — چو رفتی در بغل نه دست تدبیر
چنان نزدم دوست چو خود اکاند — که پاکش خورد دیک تن چه اکاند
وجد با صلاح واکفف عن ملامة — لعل القوم منهم ذو کرامة
مگو در نفس درویشان هزیمت — اگر مرد نیست هم زیشان بدر نیست
که احسان بکنه با هر دو صولی — نشسته میان هم بجت صاحب تجلی
سخن سهلست بر طرف زبان گفت — نگه کن کان سخن هر جا توان گفت
عزیزا مو میشه هرکس مگو راز — که جمعی پسری خوشتر هزار اندراز
خفی استر لا تودع خلیلک — خذار امنه ان یشنئ جمیلک
مگو با دوست میگویم چه باکست — که گر دشمن شود بیم هلاک است
تو از دشمن بترسی غافل از دوست — که غر دشمن بیوبت باشب پوست
یقول زاجر لی لا تلاعب — اذا لم تحتمل بسط الملاعب
چه خوش گفت آن پسر با یار طناز — که در بی پیشه آتش مینید از
کدک می دی کش ای روز جو گفت — مزم کس گت فلاشی شوان اشفت
ان استحسنت هذا القول بعدی — فقل اللهم نور قبر سعدی
چه باشد گر برحمت یاد رسانی — کند در کار درویشان دعائی
که خیرت بو از اینمعنی گت شفت — بگوی رحمت و سعدی باکس ایگفت
مرا کین حسن دارد دختر بکر — کجا عشق آورد با دختر بکر
رز آن فرزند خویش آید بسندم — که در فرزند کس دل می ببندم

فی المترجعات

بند ثانی

بند ثالث

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

دردا که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز / کز هستی خویش در گمانم
پروانه‌ام اوفتان و خیزان / یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم / ور قهر کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست در زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش / یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم / وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن / به زان نبود که تا توانم

بند رابع

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گل است یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی نمیتوان بود / با قامت چون توئی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله دار / من سرو ندیده‌ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چه گویم / می‌آئی و میروم من از هوش
روئی و دهنی بخنده بگشای / پسته دهنت چراست خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم / کز هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند / بنشین و صبور باش و خاموش
انجام من اینچنین در آتش / هیزم مکن از برآورم جوش

آن کوی معنبرست در جیب | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش | بیچاره دلم فتاده چون گوست
خون دل عاشقان مشتاق | در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین | کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت کمان سست پیمان | این شرط وفا بود که بیدوست
آن خرمن گل نه گل که باغ است | نه باغ ارم که باغ مینوست

بند سابع
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس | در شهر همی تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار | در دست تو دوستان محبس
یا محرقی بنار خده | من جمر بها استر العقبس
صبحی که مشام جان مشتاق | خوشبوی کند از تنفس
مستقبله و ان تولی | استأنسه ذا ان تعبس
اندام تو خود حریر چین است | دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کشم ولیکن | ترسم ننهی تو پای برخس
ای صاحب حسن در وفا کوش | کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکوة تندرستی | فریاد دل شکستگان رس
من بعد جفا مکن ازین پیش | ورنه بخدا که من ازین پس

بند ثامن
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایدل نه هزار عهد کردی | کاندر طلب وفا نگردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم
انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را
بوی نفس مسیح مریم

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم	عاشر

باری بگذر که در فراقت	خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ	گوئی شکر است در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نظر کن	باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی	پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم	تا خیمه زنیم در وثاقت
ما اختر صباحی ولیکن	عینی نظرت و ما طاقت
بس دیده که شد در انتظارت	دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب ما را	چوابی گشت از انتظارت
نه قدرت با تو بودنم هست	نه طاقت آنکه در فراقت

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم	احد عشر

بربود جمالت ای مه نو	از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو بطاوس	گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم	دور از تو حکایتی است مشنو
زین جور و تحکمت غرض چیست	بنیاد وجود ما مکن وو
با من چو جوی ندید معشوق	نگرفت حدیث من بیک جو
یا متلف مهجتی و نفسی	انعم بلقائک مخضر السوء
گفتم کنم بسیمن که روزی	پیشی گیرد شوم بخلعتی نو
در سایه شاه آسمان قدر	مه طلعت و آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین	گر می نرسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

بند — بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم — **رابع عشر**

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش — در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق — گر با همه این سری که با من
بسیار کسان که جان شیرین — در پای تو ریزد اوّلا من
گفتم که شکایتی بگویم — از دست تو نزد پادشه من
کین سخت دلی و سست مهری — جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست — گر بانگ برآرم از جفا من
جز وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از و نظر بپرهیز — پرهیز ندارم از قضا من
گر سر برود فدای پایت — دست از تو نمی کنم رها من
هرگز نشنیده ام که یاری — بی یار صبور بود یا من

بند — بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم — **خامس عشر**

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان — خود را بچنگال می سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد — وان دست که نقش مینگارد
هر جا که بتی چو قند باشد — شیرین صفتی براو گمارد
کس بار مشاهدت نچیند — تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز — ناپخته مجاز می شمارد
عیبش نکنند دردمندان — گر سوخته خرمنی بزارد
حاجت بدر کسی است ما را — کو حاجت کس نمی گذارد

این جور که میبریم تا کی / وین صبر که می کنیم تا چند
چون مرغ طمع بدانه در دام / چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی بند
مستوجب این و بیش از اینم / باشد که چو مردم خردمند

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم	ثامن عشر

طاقت برهید و هم نخفتم / عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام / زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس / کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره ز الماس / دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر در این میانم انداخت / هرچند کناره می گرفتم
روزی که برفتی از کنارم / صبر از دل ریش گفت رفتم
سرگشته شدم عجب مدارید / من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر خاک دوست لختی / خاک قدمش بدیده رفتم
نه خار برترم ز خاک بگذار / تا در قدمش شریف افتم
میرفت و بکبر و ناز می گفت / بی ما چه کنی بلا بهفتم

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم	تاسع عشر

گل را ببرید پیش من نام / با حسن و جمال آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم / مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نه بخوی تو ما من / ای دولت خاص و حسرت عام

[illegible]

گفتم ز تو کی برآید این درد | گفت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار | از سوزش سینه برون نیست
تسلیم رضا شوم کزین قید | کس را بخلاص رهنمون نیست
در دهر وفا نبود هرگز یا | بود ببخت ما کنون نیست
چون بر حمی روی یار کردم | گفتم مگرش وفاست چون نیست

بند ثانی وعشرون

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا | بر خیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد | هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش | دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
والی نکند قبول هرگز | دیوانه حدیث مرد دانا
چشمی از دیدن تو دارد | من تشنه چه ام کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم | خار است نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار | تا می نشوی ز غیر رسوا
گفته است مگر حسود با تو | زنهار مرو ازین پس اینجا
من نیز اگرچه ناشکیبم | روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند | بس عهد که بشکنند و پیوند
بر جان ضعیف آرزومند | زین بیش جفا و جور مپسند

من چون تو دگر ندیده ام خوب | منظور جهانیان و محبوب
دیگر نرود بهیچ مطلوب | خاطر که گرفت با تو پیوند

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — خالق پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میبرند منعم و درویش — روزی خود میخورند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما

از همه کس بی نیاز و بر همه مشفق — وز همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا می کند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مقتدر — وز همه عیبی منزهی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

چشم مرا تا بخواب دید جمالش | خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

انروی بین که حسن بپوشید ماه را | وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم کمر ببست | بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند | عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود | این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را
با دوستان چو پیش نگه میکند چنانک | سلطان نظر کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین | حیفست اگر بدیده نروبند راه را
ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی | بگذار تا بدیده بروبیم راه را
من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او | چند احتمال کوه توان بود کاه را
بگفته گاه بینه پند ار شنوی | عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی | دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی | الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا بلطف و قهر | بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

واندر گلوی دشمن دولت کند چو هیچ
فتراک او طناب در بارگاه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگام را | یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یکلحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد | ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل | کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی | جز سر نمیدانم نهاد از عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد | بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان | ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

کتاب طیبات

مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد	خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت	چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی	عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش دل را صنم نمی‌داری	نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را	الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد	سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی	دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم	تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید	دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نظر کن	تا بدانیکه چه بوده است گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارید	بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان	چون تأمل کند آن صورت انگشت‌نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت	که سراپای بسوزند من بی‌سر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان	خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن	حق پرستان بحقیقت نپرستند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند	بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را	بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود	توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند	تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

طیبات

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده باوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببیند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود / که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیر است که گویی بود این چوگان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میرود / کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او / تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت رو بگردانم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند / کین کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است / کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان بر پا چه حاجت مرغ دست‌آموز را

سعدیا دی رفت و فردا هم نشد ممکن ترا / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخواستیم و نقش تو بر لوح دل نشست / هر جا که هست پیتو نباشد نشست ما
با چون خودی برافکن اگر پنجه میکنی / ما خود شکسته‌ایم چه حاجت شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک / هردم بشرع میکشد این ترک مست ما

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او ‌ ‌ آواز مطرب در سرا زحمت بود همسایه را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب دراز نخواهم دواج دیبا را ‌ ‌ که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند ‌ ‌ که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی ‌ ‌ روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که توی برقعی فرو آویز ‌ ‌ وگرنه دل ببری پیر پارسا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو ‌ ‌ ببرده قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم ‌ ‌ که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب ‌ ‌ چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز ‌ ‌ نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق ‌ ‌ معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل خلقی بغمزه میبری ‌ ‌ که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که توی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها ‌ ‌ عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل ‌ ‌ با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها ‌ ‌ وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم ‌ ‌ بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن ‌ ‌ کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد ‌ ‌ باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید ‌ ‌ چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید ‌ ‌ ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

طیبات

تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان	هر بامداد و شب که نهی پای در رکاب

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری خرابی کهتست	خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب عشق جانان مست شو	کانچه عقلت میبرد شربست و آب
قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ	جاه کی خواهی شد از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان	زین همت منزل نه بینی جز بخواب
تا نیابی تخم طاعت دخل عیش	بر نگیری رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی درست	شب نشین تا بر آید آفتاب
هر که دایم حلقه بر در میزند	تا کهش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید	لؤلؤ اندر گنج و گنج اندر خراب

سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
تشنه ماند کاروانی در سراب

مارا همه شب نمیبرد خواب	ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند	و ز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان	این بود وفای عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم	بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت	چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم	پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان	در حلق چنان رود که جلاب
دیوانهٔ کوی خوبرویان	در دیش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

طیبات

لیکن بخیال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی است

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است
وز باغ لطافت گل رویت که چیده است

هرکس که گزیده است بمقصود رسیده است
وانکس که بچیده است بسی غصه کشیده است

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خورده است
شیرینتر ازین خربزه هرگز نبریده است

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانیکه سکندر بچه زحمت طلبیده است

این خون کسی ریخته یا می نابست
یاقوت سیاهست که بر جامه چکیده است

شکر است که دیوار بیکبار بیفتاد
تا باز نگوئی که کس این باغ ندیده است

گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد
امروز نسیم سحرش پرده دریده است

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که سر جسر بریده است

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار
ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیده است

بسیار توقف نکند میوه پربار
چون عام بدانند که شیرین و رسیده است

باجمله درآمیزی و ازما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشت رها کن که بسی گله چریده است

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی بلطافت

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

ای سرو خرامان گذری از سر رحمت
ای ماه درخشان نظری از سر رأفت

گویند بدوری مکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو به بستان
با روی تو نیکو نبود مه بظرافت

آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن
باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت

صد سفره نهد طالب مقصود (دشمن)
تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و خوف مخافت

طیبات

بستان و بده بگوی و بشنو — شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم — خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم — وین دور فلک چو آسیابست
سعدی و بدی و زشت خوئی — چندانکه همی کنی نکوئی
فرمان برمت هرچه گوئی — جان بر لب و گوش بر خطابست
ساقی قدحی قلندروار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه از شرابست
سعدی تو نه مرد وصل اوئی — تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کین ره که تو میروی سرابست

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
مایه عیش آدمی شکم است — چون بتدریج میرود چه غم است
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست
هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

از هرچه میرود سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده — من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر — ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین گاه | باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان | دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد | هرکه می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
ساربانا یکنظر در روی آن زیبا نگار | گرجانی میدهند اینک خریدار آمدست
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند | خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی | من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان | باکسی گویم که در بندت گرفتار آمدست
نی که مینالد همی در مجلس آزادگان | زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار | تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این خط شریف از آن بنانست | وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنائی | از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتم | گوئی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست | وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین | کز منطق آن شکرفشانست
خرم تن آنکه چون روانش | از تن برود سخن روانست
روزی برود روان سعدی | کاین عیش نه عیش جاودانست

این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین | گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار | بازآی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم | این است که سوز من نهانست

طیبات

طیبات

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بعود
تا خاطرم متعلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست

دور از جهان فسانهٔ خصم مجال نیست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند ز دست شوق
هر جا که میرود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس باد بیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو دهل زنست

بازان شاه را حسد آید بدین شکار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب فریفتی چند بپوشند حدیث عشق
هرچه نهفته‌ایم به بوی همین است

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

بوی بهشت میگذرد یا نسیم صبح
یا کاروان صبح که گیتی منور است

این قاصد از کدام زمین است مشکبو
وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبر است

بازآ و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

دانی که چون همی گذرانیم روزگار
روزی که بی تو میگذرد روز محشر است

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابر است

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در بر است

در نامه می نگنجد یارا حدیث عشق
کوته کنم که قصهٔ ما جای دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق
سوزان و همچنان سخنش میوه‌تر است

آری خوش است وقت عزیزان ببوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمر است

دل در هوست خون شد و جان در طلب بسوخت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت است

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گوئی کافتاده میدانست

روز همه سر برگرد از کوه و شب یارا
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از شوق برقص آید
چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند همی سوزد بر من دل سنگینت
گوئی دل سنگست بر چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظر لیکن
این لاشه نمی بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمی باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت

ای بادیه هجران گر عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر شنوم از فتنه حذر کردن
زانگه که در افتادم با قامت فتانت

شاید که درین کویم نامرش نبود هرگز
سعدی که چو جان دارد یار از دوستر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

ذره جان برون نیامده جانانت آرزوست
زنار نا بریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند
موری نه ملک سلیمانت آرزوست

مردی نه خدمت مردی نکرده
وانگاه صف صف مردانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

هر روزی از برای سگی نفس بو سعید
یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درا بپهنان که تو نی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

سیم حرامست بخلوت نشست
حیف بود در چنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی باز نشاید بدست

طیبات

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
هنگام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
نهی است نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بی‌چون
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا چشم نبیند به جز راست

هر آدمیی که مهر مهرت
در دل نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک هم بسوزد
آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بی‌حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست

هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند
ما را غم آن ماه پریچهره تمامست

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
آنجا که تو بنشینی بر سرو قیامست

دام دل صاحب‌نظرت حلقهٔ گیسوست
وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار
در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوق چه نامست

دردا که به [illegible] [illegible]
وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست

هر که را بیخ اختیار آمد بود از روی دوست / کان چنان شوریده را بایش بکنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مدار
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگست و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم / ترا بدیدم و بازم بدر رفت شکیبایی
ملامت من بیدل کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی / هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
ز حسرت این چه گشاید تو ره بچشم نشستم / که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
جفایی که بکردم اگر درست نباشد / فراق روی تو چندین نباشد بجنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن / کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی / بهیچ سوره اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید / مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان / هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

فراق نامه سعدی ...
که بروی از نخجان ...

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است / پیر نگردد که در بهشت برین است
دیگر از آن جانبم نماز نباشد / گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
آینه در پیش آفتاب نهادست / بر در آن خیمه یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند / عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده ای نیست / گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم / گر نفسی میزنم به بازپسین است
حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت / بانگ بر آمد که غارت دل و دین است
گو زر و سیم مباش و نعمت دنیا / روی تو خواهم که ملک روی زمین است

فریاد مردمان همه از دست دشمن است | فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی | چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت | حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد | که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت | بدرآی تا ببینی طیران آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی | که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد | همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند | بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

طیبات

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است | طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی | کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم | حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان | کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست | رفتن بسوی آتشم از آب خوشتر است
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف | امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار | با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
زهر ار دهد ز دست حبیبان شهد و نوش | از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی | همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است

سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود
صحبت خوشست و خدمت اصحاب خوشتر

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت / ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
بر آستان که نخواهم برید از تو امید / بدبستم که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی / بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی / بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی / که آفتاب همیتابد از گریبانت
اگر نه سرو که خوبی درآمدی در باغ / خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی پسندد نه / که پیش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم / نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا اگرچه بدر کرده که نیک باد / دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بجاکیات گر سر فدا کند سعدی / مقصرست هنوز از ادای احسانت

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست / که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده باز می نشود / خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
شنودم مطلبه هرکجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بندی نیست / بجانبی متعلق شد از هزار و برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آیم / که خورده بود می از بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بهم پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ / ازین سخن که بخواهند برد دست بدست

طیبات

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نظر کن تا روی خود ببینی
کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نظر کن
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را بهیچ برآرد یا وصل آشنائی
مرغ قفس ترا ز من باشد هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنهٔ زمانم با دوستان که داری
پیشک نگاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوستداری آزاد باش و ایمن
ور دشمنی نباشد با هر که در جهانت

خوش میرود این پسر که برخاست
سرویست که میرود چنین راست

ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک
بی شرع ببر که خوان یغماست

در دست بجستم که درد داروست
خارت بخورم که خار خرماست

انگشت نمای خلق بودن
زشت است ولیک با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد
سهل است ملامتی که بر ماست

جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

طیبات

یار زیبا گر هزاران وحشت از وی دولت است
بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است

پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است

زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است
چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است

من قدم بیرون نیارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا بگویی عاقل است

ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است
اشتران را بار بر پشت است و ما را بر دل است

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزل است

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام
از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا زلف مپوشان زن و مرد
تا صنع خدای می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

طیبات

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت | کآب حیوان به نخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد | تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته ام این روی بهر کس منمای | تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
باز گویم که نه اینصورت و معنی که تراست | نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه بر دشمنم از بهر تو میباید داد | تا یکی دوست ببینم که بگیرم خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود | نازنینا که پریشان شود مویی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی | زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست | خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد | هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست | و اندر آنکس که بصر دارد و حیران تو نیست
وآن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست | وان چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست
آبحیوان نتوان گفت که در عالم هست | گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده این آیت رحمت بر خلق | وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست | یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب | عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی | که خود از هیچ طرف هیچ بیابان تو نیست
گر برانی نکند بنده که فرمان نبرد | ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات | بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است | ملک درویشی ز هستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه | نیستی و حق پرستی خوشتر است

طیبات

دست بیچاره چون بجان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم | حاجت دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادیم | کش سر بنده پروریدن نیست
دست در خون عاشقان داری | حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی | دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

زمن مپرس که از دست او دلم چونست | ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر | که اندرون جراحت رسیدگان چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند | فتاده در پی بیچاره که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را | مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی | که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست | بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد | مرا از هر چه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زدست می مخورید | بیا که چشم و دهانت نه مست میگونست

کنار سعدی از آنروز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گویی کنار جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست | روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم | پیش وجودت چراغ بازنشستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان | در رمضان نیز چشمهای تو مستست
با همه زورآوری و مردی و شیری | مرد ندانم که از کمند تو جستست
دیده بدل میسپرد حکایت تو | دیده نداند که دل بمهر تو بستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق | پیش کسی گو کش اختیار بدستست

چو مور افتان و خیزان رفت باید | دگر خود ذره بر پای پیل است
حبیب آنجا که دستی بر فشاند | محب ار سر نپیچد بی تخیل است
اگر چه ما بطاعت شرمساریم | ز ایشان گر قبیح آید جمیل است
بدین دستان که بندد پای یاران | ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

شب فراق که داند که تا سحر چند است | مگر کسی که بزنجیر عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار مهر گسل | که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست | بخاک پای تو آنهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست | بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است | بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب در آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی | بزیر هر خم مویت دلی پراکنده است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی | گمان کنند که پیراهنت گل آکنده است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا | چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست | بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است

ز ضعف قوت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

صبحی بیسکه بر کنم دیده بر تماشایی | بر در بندگی زنم حلقه آشنایی
بر سر سلطنت بنده فرو نیاورد | گر بتو آنگهی رسد نوبتی از گدایی
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنه‌ها بود | چون پس پرده میروی تیره شود دل ما
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان | تا شب رهروان شود روز بروشنایی

طیبات

خون جگرم ز فرقت تو | از دیده روانه بر کنار است
درد دل من ز حد گذشته است | جانم ز فراق بی‌قرار است
کس را ز غم من آگهی نیست | آوخ که جهان نه پایدار است
از دست زمانه در عذابم | زان جان و دلم همی فکار است

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرار است

کس بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با بستان نشیند ترک منظر می‌کند | آبروی نیکنامان در خرابات آن اوست
جز خداوندان معنی را نشاید سماع | دولتش مغزی نباید تا برون آید ز پوست
بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر | هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود | باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را چو استقصا کنی | زیر هر مویی سری بینی که سرگردان اوست

سعدیا چندانکه خواهی وصف او
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

گلستان بهشت خندان که پر بود از بهشت | که قرار از دل دیوانه یکبار برفت
باد بوی گل و سنبلش بگلستان آورد | آب گلزار شد و رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند | چون بدیدند زبان همه از کار برفت
بعد از این عیب ملامت نکنم مستان را | که مرا در حق ایشان همه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ننهم دل با کس | سرت گر سر من باشد پندار برفت
آتش ای مور مسکین به شکر کی ماند | چو خطا دید که سر کوفته چون مار برفت
عاقلان را چه حاجت که کنی مستی | که پدیدار شد عقل از سر هشیار برفت
ما را از عهد و شکر ازدواج رهیده | دلش از دست بیردی و بیزار برفت
پیش تو مردم از آن یکی پس ازان | تا انصاف آمده بود در کار برفت

زینهار که میدهد دل من داد هر غمی | انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو با چشم من چه کرد | آیا کجاست آنکه همه روز همدم است
خوابی چو روز در سر من دانی تو حال من | از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
یکبارگی میان من و هستی دلبر هم | پیوند این چنین که میان من و غم است

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس | که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید | تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس | که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد | آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود | جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدرآیم روزی | تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست | نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست | یا نظر با تو ندارد مگر ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو هر کس بیند | که حرامست بر آنکش نظری طاهر نیست
هیچکس را مگر این عشق نباشد که مرا | کانچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد | شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد | سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست
هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید | گر باین دست کسی کشته شود نادر نیست

طیبات

تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن
چه کنم بدست کوته که نمی‌رسد بسیبت

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگر نه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرم همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا بر وجودم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامت است آن یا قیامت
که می‌گوید چنین سرو روان هست

توان گفتن بمه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین زبان هست

بجز کویت نخواهم سر ببالین
اگر بالش نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست
که ندهد در چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او می‌توان گفت
نه مقصودی کز آتش می‌توان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز
که هشیاران نیامیزند با مست

سرانگشتان مخضوبش ببینی
که دست صبر برپیچید و بشکست

نه آزاد از سرش برخاستن توان
نه با او میتوان آسوده بنشست

اگر دودی رود بی آتشی نیست
وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب
نشاید در بروی دوستان بست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت
نمی‌باید دل درماندگان خست

بآخر دوستی نتوان بریدن
باول خود نمی‌بایست پیوست

دلت از دست [illegible] سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

طیبات

هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت / آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان / راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولی / پای فرو شد بگام عقل بناکام رفت

هر که پریشان نگفت که خط منظر است / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سفید / یا سیاهی و سپیدی بشناسد بصر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسی صادق نیست / خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است
آدمی صورت اگر ترک کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ / بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تر است
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم / هر چه زان تلخ ترم گر تو بگوئی شکر است
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست / خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر / بند پائی که بدست تو بود تاج سر است
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن مهر / ترک لؤلؤ نتوان گفت که در ماخطر است

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست / الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون دید خضر آن لب شیرین دلفریب / گفتا یقین که چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان / بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری / در دل نیافت راه که آنجا از آن تست
هرگز نشان چشمهٔ کوثر شنیده / کو را نشان ز دهن بی نشان تست
از رشک آسمان جمالت بر آفتاب / هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم / گوئی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر / بینم که دست من چو کمر در میان تست

[illegible]

باد آمد و بوی عنبر آورد / بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل / با آن همه خار سر بر آورد
تا پای مبارکش ببوسم / قاصد که پیام دلبر آورد
با نامه بوی سپرده بودیم / رو نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی / بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند / نشنید که هیچ مادر آورد
شاید که کنند زنده در گور / در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسیکه از فراقت / روزی بشبا ز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدفوار / هر قطره که خورد گوهر آورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند / نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست / تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری بوده است / مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید گریبان امید / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز / خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
نه عجب واقعه باشد و مشکل کاری / که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالی است که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت / بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند / کو مرهمت کرد گران نیش میزنند
ای صورتیکه پیش تو خوبان روزگار / همچون طلسم پای خجالت بدامنند

[illegible]

ترا چه غم که یکی دشمنت و دیگر دوست
که دشمنان تو چون دوستان وفا بکنند

ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید
که دوستان تو چندانکه بیش می‌شوند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان پاکبازانم
که از محبت با دوست دشمن خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
چنانکه صاحب نوشند و صاحب نیشند

تو عاشقان مسلم ندیده سعدی
که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

نه چون منند و تو کوته ز دوست می‌شکنند
که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
علی الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

اگر جهان همه دشمن شود بهمت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی‌دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دمی آنقدر ندارد که برو رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنانکه نکردند برین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند

عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چه تو در ملک بسی جانورند

طیبات

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی ۔ زینهمه مرغ که با دانه خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت ۔ نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدامی افتد ۔ تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست ۔ مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت ۔ خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرما دوره صافی و خوشا درد دلی ۔ که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست ۔ دردمندان خبر از صورت حالش دارند

غم بیهوده دنیا مخور و پند بگیر
همه پریشانی آنانکه ملالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند ۔ بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد ۔ من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظر آنند که چشمی بارادت ۔ با روی تو دارند و دگر بی بصرانند
قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا ۔ بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش ۔ آنها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمیکه جمال تو ندیدست چه دیدست ۔ افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری ۔ کز هر طرفی طایفه منتظرانند
آنانکه بدیدند تو در رقص نیامند ۔ چون سروی اندر طلب جامه درند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت
بر در بنشینم گرم از خانه برانند

شرف مرد بجودست و کرامت بسجود ۔ هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مشو ۔ که محالست در این مرحله امکان خلود
وی که در شدت فقری و پریشانی حال ۔ صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش ۔ که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

طیبات

طیبات

پرده بر عیبم نپوشیدند و من بر کنار
جرم درویشی چه باشد تا بسلطانش گفته اند
یا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند
یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند
ور نگفتندی چه حاجت چشم و رنگ رو
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند

پیش از این نگفتند سعدی دوست میدارد ترا
پیش از آنت دوست میدارم که پنهان گفته اند

گلبنان پیرایه خود کرده اند
بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشانه در می کرده اند
ما بیک جرعه چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده اند
آتش اندر بیخشکان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باغ
فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست
این گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بوده است فراشان گل
از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می پسندند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده اند

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هرجا روند
خلاف است رفتن بصحرا ولیک
نه انصاف باشد که بیمار روند
نباید دل از دست مردم ربود
چو خواهند جاییکه تنها روند
نه بینند از باغبانان گل
که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از خلا
که این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید چمید
که در پای آن سرو بالا روند

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

به تماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابرویش خم کمان ماند و قدش چو تیر
کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که گر که سخنی میگوید
ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که روزی کمری می‌بندد
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق کاریست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آفتاب از کوه سر بر میزند
ما هرویی حلقه بر در میزند

این کمان ابرو که تیر غمزه اش
هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشد درویش را
تا نپنداری که خنجر میزند

یاسمین رویی که سرو قامتش
طعنه بر بالای عرعر میزند

روی چشمی دارم اندر بهر او
کاین گهر میریزد آن زر میزند

انگبین و یان برسند از مگس
نوش میگیرند و نشتر میزند

سعدیا زین پس قلم فولاد کن
کاتش سخن آتش به نی در میزند

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
ترک از خراسان آمده است از فارس یغما میبرد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بادی به صحرا میبرد

من پاس دارم تا به روز امشب بجای پاسبان
کان چشم خواب آلود خواب از دیده ما میبرد

سنجاب در بر میکنم یک لحظه بی اندام او
چون خار میشیند گویا سوزن عیسی میبرد

بسیاری گفتم که دل با کس نپیوندم ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

طیبات

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
وگر بمیرد بلبل درخت گل ببر آید

زبسکه در نظر آمد خیال روی تو ما را
چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و فال گشتی
ندانم این رحمت بطالع که بر آید

ضرورتست که روزی بکوه رفته ز دست
چنان بگرید سعدی که اشک تا کمر آید

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنجی است که چون نقطه بکنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق بروم
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
الا بسر خویشتنت کار نباشد

سهلست بجز من اگر دوست برای
جان دادن در عهد تو دشوار نباشد

ماهست توان گفت بدین صورت شیرین
...را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مرزم همه داشند که در نامه سعدی
مشکست که در کلبه عطار نباشد

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
جان رفته است که با قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید

طیبات

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت	زانکه آتش بخفت دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ت	گر در و دیوار جان از تو منور شود
گر نکنی دوست دار بر طرف ما کنی	حقه ما کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد	من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری	سنت پرهیزکار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا نگیرند دست	هر چه کند سعی پیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست	هیچ نبش بشکنم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک	سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

اینک از جنت فردوس یکی میآید	اختری میگذرد یا ملکی میآید
هر شکرپاره که دم میرسد از عالم غیب	بر دل ریش عزیزان نمکی میآید
تا نمک یافته گرد نفسی خدمت دوست	نفسی بهره دار از عمر یکی میآید
شک در آن نیست که سودائی برجا بود	گر نسیم از نفسش بوی شکی میآید
سعد با لشکر سلطان غمش ملک وجود	هم بگیرد که دمادم برکی میآید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

زنهار که چون میگذری با دل مجروح	از وی خبری پرس که چون میگذراند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست	با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
بخت این نکند با من سرگشته که گردی	در خانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت	دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش دردیم	چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنانکه نماندند پریشانی عشاق	دانند که نالیدن بلبل بچه ماند

کنند هر یکی از حضرت تمنایی | خلاف همت من گر تو را همی باید
شکر بدست ترشروی خادمی مگذار | وگر بدست تو زهرم دهی بشاید
تو همچو کعبه عزیزی و اوفتاده در ره | که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من التماس بخواهم که نور با روی تو | عنان عقل ز دستم همی برباید

بگفتمت که به ترکان نگه مکن سعدی
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید | روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را | تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد | وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی | پیش لعل شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
همه کس را بنمودم غم ابرو که تو داری | ماه نو هر که ببیند همه کس را بنماید
گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی | آنکه روی از همه عالم به تو آورد نشاید
چشم عاشق نتواند که معشوق نبیند | نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرام است ولیکن
نظری گر بنماید دلت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی ز آن سرو گل نیاید | وین شاهدی و غمزه در ماه و خور نباشد
گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم | با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماهرویان | هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که جانی از شور عشق خالی | در باد به جا دهست و جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را | ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه ام تو باشی | جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

طیبات

طیبات

بسیار سالها بسر خاک ما رود / کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی / بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میرود امروز بر زمین / فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم / مانند سرمه دان که در ان توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست / چون میرود هر آینه بگذار تا رود
اینست حال تن که ببینی بزیر خاک / تا جان نازنین که برآید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست / سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یا رب مگیر بنده مسکین و دستگیر / کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

از حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چکنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر نبستی / با مشعله خطر نباشد
انجا که صبر برد که چندان / با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را / وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار / کز کوی تو ره بدر نباشد
چون نادی تو دلفریب و دلبند / در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

بخت نیکت بمنتهای امید
برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست
که در فتنه بر جهان بگشاد

میروم تا عنان شه گیرم
زینهم از دست خوبرویان داد

تو بچشمان مست و پیشانی
دل ما باز پس نخواهی داد

عقل با عشق درنمی آید
جور شاگرد میبرد استاد

گفته بودم که رخت بر بندم
تا به بصره کشیم وگر بغداد

دست از دامنم نمیدارد
خاک شیراز و آب رکن آباد

آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق
پای ننهاده بود سر بنهاد

روی در خاک رفت و سر عجب
گر رود هم در این هوس بر باد

مرغ وحشی که میرمید از دام
با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

طیبات

جنگ از طرف دوست دلآزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
بسیار مگوئید که بسیار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

گر بانگ دراز شب دیجوری عشاق
با او نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست بشمشیر بری عشق همانست
کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی
کان مرغ نباشد که گرفتار نباشد

دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن
شرط است که بر آینه زنگار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبکروح
گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد

سعدی چو ترا که سفر از خویش بجز باشد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد

طیبات

دوش بی روی تو آتش بسرم برمیشد
وآبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم مجنون چه بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگر خواب میسر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

یا رب آن صبح کجا رفت که شبها تا روز
نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زنهار که وجودت نه صورت جانیست
شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت تو مانستی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما امروز خاموش نمیباشد

هر کو همه عمرش سودای گلی دارد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گو این کو را المی باشد

درس این کار قدیمست بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بدر می نرود

صبرم از دوست مفرمای که بحق خدا
کین بلاییست که از طبع بشر می نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

عاشقان کشتگان معشوقند / هر که زنده است در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست / تا که را این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد / مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خارکی در پا / نرود طرفه جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن / زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند / مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد / غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان / زین غنچه که از طرف چمنزار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد / آوازه اش از خانهٔ خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید / از خانه میان بسته بزنار بر آمد
در خاک چمن دیده نشاندیش … / اندر نظر هر که پری وار بر آمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب / دیبای جمال تو ببازار بر آمد
برخاک چمن … نشاندم / اندر نظر هر که پریوار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم / آن کام میسر شد و آن کام بر آمد

سعدی چمن امروز تبارج خزان برد
گر باغ دلش بوی گل یار بر آمد

سرو بالای بصحرا میرود / رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ از او خرمتر است / کو بر آهنگ کردن آنجا میرود
بیچنین بیهوده رفتی سنگدل / گر بدانستی چه بر ما میرود
یاد دلبرا گو نگهدار ای چشم / کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا در شهر دیدند مرد و زن / دل ربود اکنون بصحرا میرود

طیبات

ای آشنای کوی محبت صبور باش / بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل
در پات لازم است که خار جفا رود

غلام آن سبکروحم که با ما سرگران دارد / جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا با دوستی با او بدوزخ میبرد شاید / بنقد اندر بهشت است آنکه یار مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشروبی / مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
بروی نازنین خوردن دفعتی نهایت ایشان / بجان زندگانی گر که جبل جاودان دارد
محبت با کسی ارزم که با خود دشمنانم / چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر جفا از دوست برگردی / دل را کاندرو با دوست انس است انگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت که یاران با بگریزد / محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی / چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی عشق تنها ندانه لذت جوی و
تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد

فراق را دلی از سنگ سخت باید / مرا دلی است که با شوق در نمیباید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند / منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد / خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میل است و مهر تا دم مرگ / که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را چون است / چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست / خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان / ببند ور تو ببندی خدای بگشاید

بجز ز سعدی اگر تشنه حلالت باید
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌پاید

طیبات

همی خرامد و عقلم بطبع میگوید | نظر بدوز که آن بی نظیر میاید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط | که خارهای مغیلان حریر میاید
نه همچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یار خویشتنم در ضمیر میاید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | اگر معاینه بینم که تیر میاید
هزار جامه معنی اگر براندوزم | بقامتی که تو داری قصیر میاید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت | که رحمتی نظرش بر اسیر میاید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر میاید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد | که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
فرشته‌ تو بدین روشنی نه آدمیی | نه آدمیست که در تو نظر نیندازد
نه آدمیکه اگر آهنی بود شخصش | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد
کمان ابروی خفته کشیده تا بن گوش | چه لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامت سرافرازد
درخت میوه مقصود از آن بلندترست | که دست قدرت کوتاه ما بر آن یازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
ولیکه از تو نپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد | ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی آفاق در نوردی | صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت | تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان دیبا | لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست — که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر — که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — حدیث دوست بگویش که جان برافشاند
بیاموز اهل دل و دوستان این سخن که سعدی را — نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند — ز عیش سیر نگردد و ز عشق بس نکند
دلاوری که توئی پیش هر که باز آئی — گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم — که زندگانی خویشم بدین هوس نکند
امید نیست نفسی یاد سعدی بکنی — که یاد تو تواند که یک نفس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار — شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوست داری — که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد — وانچه تیرست که از جوشن جان میگذرد
آن نه شخص است جهانیست پر از لطف و جمال — عمر ضایع مکن ایجان که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آرزوی چو ماه — گر بداند که چه بر خلق جهان میگذرد
روی زیبای تو ای ماه دلارای چنان — صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبائی بچمن باز آید — عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده — دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود — وانچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آنروز که محمل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم — اگرش راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همه چشمی که چراغش ز مقابل برود

طیبات

شاخ گلی تازه برآورد صبا لیک چه سود — آدمی خوی و ملک طبع و پری سیما
پر نشد چون صدف از دانهٔ مرجانش چشم — که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا باشد
عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین — گفت خاموش که این فتنه دگر برپا باشد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دیده بخندد گل رعنا باشد

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت — خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند
خط سبز و لب لعلت به چه ماند دانی — به ریاحین و لب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو مجموع بهشت — روزگارم به سر زلف پریشان ماند
چکند تشنهٔ عشقت که نگوید غم دل — تو نگه دار که چون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم به خورشید رسد نرم شود — زینهار از دل سختش که به سندان ماند
تو که چون برق بخندی چه تماشا شد از آن — من چنان زار بگریم که به باران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زنی — کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که با صورت بالای تو خود پیش نشست — حیوانیست که بالاش به انسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن — که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
ندانم شب که چون روز شد — کسی باز داند که باهوش بود
مؤذن غلط گفت بانگ نماز — مگر همچو من مست و مدهوش بود
بکشتیم و دشمن بد اندیشه دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود

طیبات

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد | که گرش تو حیات بخشی جفا نباشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با رفیقی دو که دایم نفس ما بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم | زان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن | لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی متبسم بگذشت | که چگویم شکر آن گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق نه بدان رنگ و سمن | نه بدان بوی نه هم سرو بدان بالا بود
سر درانداخته گفت به مژه یا ملکست | یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود
فتنهٔ سامریش دیده همین شور انگیز | نفس عیسویش بر لب شکرخا بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملک یغما بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود | هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل عزیز دار | کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی | بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولی | نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار | مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
سوی چنین دریغ نباشد گره زدن | بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارم تعلقی | نه آدمیست که صورتی از سنگ رو بود

سعدی سپاس دار و چنین دم زن
گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود

نگفتم روز بسیاری نپاید | ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید | هلال آنست کابرو بنماید

گناه نیست اگر وقتی به ناله می‌آید | فراستی که چون آتش در اندازی جان آید
خطا کنم که بنالم چون جور کند جانان | نمی‌بینم که دامن را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی | دگر بارش چه فرمایی بفرق سر دوان آید

گرت خوناب گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

هر که به بر من آن بت عیار بگذرد | صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب ناز و جوانی و شاهدی | هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان | دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته | ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو او | گر محتسب بخانه خمار بگذرد
غایب مشو که عمر گرامی به ضایع است | الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن بهبود دوست | روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

هفته میرود از عمر به ده روز کشید | گر گلستان صفا بوی وفایی نرسید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت | همه عالمش از من نتوانند خرید
هر چه آن تلخ‌تر اندر حق من خواهد گفت | که بگو زان لب شیرین که لطیف است و لذیذ
اگر از غایت ترسم نبرم دامن گل | کام در کام نهنگ است بباید طلبید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم | که محال است که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است | چه از این به که مرا با تو بود گفت و شنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل | عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد | چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید
تشنگان لبت از چشمه حیوان مردند | چند چون ماهی بر خاک تو خواهند طپید

طیبات

بر دل آزردگان عشق منه بار ملامت
آنکه جانی بگل فقد نکند گر جان برود

هر کرا اندیشه یار از دل دیوانه عشق
بتماشای گل و لاله و صحرا نرود

بسر خار مغیلان بروم با تو چنان
باز دانی که کسی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تو اندر باغ
گو بشوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر نوای تخت سلیمان بسر ما نرسد
رفت خواهی عجب از مورچه زپا نرود

باغبانان بشنا زحمت بلبل چو شنید
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

همه عالم سخنم رفت و بگوشم نرسید
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود

هر که ما را بنصیحت همی پیچد رو
گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود

ماه رخسار بپوشی نوبت یغمائی
تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود

گوهر قیمتی ز کام نهنگان گیرند
هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا یار کش و یار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

هر کرا باغچه هست به بستان نرود
هر که مجموع نشسته است پریشان نرود

هر که در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش گوشه خاطر بگلستان نرود

سفر قبله دراز است مجاور با دوست
روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر بیابند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود

بنصیحت گر دل شیفته باید گفتن
برد ابجو ز چه که اندرد بدرمان نرود

بملامت نبرند از دل ما صورت عشق
نقش بر سنگ نوشته است بطوفان نرود

عقل را عشق نمیخواست که منزل بکند
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

[illegible]

طیبات

میکند با خویش خود بیگانگی / با غریبان آشنائی میکند
جو فروش است آن نگار سنگدل / با من او گندم نمائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید / کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکسته از غمش / از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان / آفت دور سمائی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق / از لبش بوسی گدائی میکند

یار باید که هرچه یار کند / بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند
بار باران بکش که دامن گل / آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابات است / نیکنامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی با شاهدی بودن / روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید / که بیک شاهد اختصار کند
سر سعدی سرای سلطان است / نادر آنجا کسی گذار کند

از همه باشد بحقیقت گزیر / وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام / دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب / وان نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان / وقف تو کردم تن و چشم و ضمیر
دل که بود جان که بدو زنده ام / گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن نیش تیغ / مرهم جان باشد از آن چوبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست / با خبر از درد من الا خبیر

آمد که آنکه بوی گلزار	شوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان ببرد	بیداری بلبلان باسحار
ما کعبه زهد برگرفتیم	سجاده که میبرد بخمار
بانگ شکم تا رسانند	این خرقه ستر پوش زنار
بی‌خبر که شبهای مستست	خفته است هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی	تو خلق ربوده یکبار

یا خواطر خویشتن نهاده	یا خاطر ما ز دست بگذار
نه راه شدن نه راه بودن	معشوق مدلل و ما گرفتار
هر زخم تو به چو مرهم زخم	هم بار تو به چه میکشم بار
من پیش نهاده ام که در خون	برگردم و برنگردم از یار
سعدی که بده تو یوسف خویش	اسباب جهان بپا و بردار

طیبات

زندگان را نه عجب گر تو مسیحا نفسی
مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور

آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با تو چو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

آنچه در غیبت اید دوستان میکند زد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

صنعتم باید که هر دیده ترا بنگرند
سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار

هیچ دست آویز آن ساعت که غیبت میشوند در
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

تن ملامتها که خواهد دید جان نازنین
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار

گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر
تا خجل گشتندی بدان در روی نیکان شرمسار

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
پیش انعامش بحمد الله شفیعیم چون صد هزار

دوستان توبه گویند از گنهکاری بکن
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار

چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل
جرم بخشا یا بتوفیقم چراغی پیش دار

من که از شرم گنه سر برنمیدارم ز پیش
سر ز بالین برندارم گر تو گویی سر برار

گرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
هر چه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت
یا توانایی بده یا ناتوانی در گذار

خفتن عاشق یکی است بر سر دیبا و خار
چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

آنکه بیاران غار مشتغلی دوستکام
من سگ اصحاب کهف بدیار اغیار

اینهمه بار احتمال میکنم و شترم
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

مطرب یاران بگوی غزل دلپذیر / ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند / هر که دلش با کسی است غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک ز تو نیاید همی
بد نبود نام نیک از عقبت یادگار

زنده کدامست بر هوشیار / آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ درویش را / پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن نهی پیش دوست / به که بغربت نهی در دیار
ایکه دلم بردی و جان سوختی / در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست / کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی عهد تو نیابد خلاص / غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل شکیم بسوخت / لاجرم غم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن / ور مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگوی / ور گنه از تست غرامت بیار
هر سر پا عذر نباشد قبول / تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست / مدعیم گر نکنم جان نثار

چون تو دگر دست نیاید [illegible]
ایکه فدای تو چو سعدی هزار

شرط است جفا کشیدن از یار / خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم هر چه گوئی / شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت / از تو بتو آمدم بزنهار
سیبت بگزم اگر بخندی / بر من چو بگریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد / هر گه که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری / اندر عقبت قلوب و ابصار

طیبات

گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من میگویم
تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

چشم از آن روی هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
برنگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانیکه مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نشود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینند چه بود فایده چشم بصیر

یاران بود که صبر کنند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند بر رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یاران برای نفس گرفتند طریق دوست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان بی‌مشاهده دیدن مجال ما
ور صد درخت گل بنشاند بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب باز

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز

آن نه صاحب نظر بود که کند
از چنین روی دیده بر دوزد فراز

بخورم گر ز دست تست نبید
نکنم گر خلاف تست نماز

طیبات

گفتمی عقل و هوش و رند چرا
بر گرفتی ز پیش عشق گریز

گفت اگر گربه شیر نر گردد
نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان می‌کنند خانه‌ها
مطربان می‌زنند راه حجیز

سعدیا هر دمت که دست دهد
در سر زلف دلبری آویز

دشمنان را مجال خود مگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

متقلب درون جامه ناز
چه خبر دارد از شبان دراز

عاقل انجام عشق می‌بیند
هم از اول نمی‌کند آغاز

جهد کردم که دل بکس ندهم
چون توان کرد با دو دیده باز

زینهار از بلای تیر نظر
که چو رفت از کمان نیاید باز

گر از شوخی نظر در آن بود
که فرو دوختند دیده باز

محتسب در قفای رندانست
غافل از صوفیان شاهدباز

پارسایی که خمر عشق چشید
خانه گو با معاشران پرداز

هر که را با گل آشنایی هست
گو برو با جفای خار بساز

سپری می‌باید افکندن
آنکه دل می‌نهی به تیرانداز

هر چه بینی ز دوستان کرم است
گر اهانت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی
سر محمود و خاکپای ایاز

هیچ بلبل نداند این دستان
هیچ مطرب نگوید این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز
باستقبال آمد بخت فیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است آن یا ملک یا آدمیزاد
تو یی یا آفتاب عالم افروز

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش / هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ ثمر بهشت و بس / جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد / هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر / گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد / بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی / کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل / گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

از دست دیگری چه شکایت کند کسی / سیلی ز دست خویش زده بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند / گو گردنش نمیزنند الا جفای خویش

خوش برای قالی سلطان بخفتند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده‌ که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراهه میرود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش / چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من چرخ گیتی زین کار / دست در گردن کنم یا خون من در گردنش

هر که معشوقش نمیگردد که زاهد را که گشت / گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست / از قفا باید برون کردن زبان سوسنش

ماه خورشیدش نیارم گفت کان خورشید رخ / لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

غلام همت آن لعبتم که قامت او
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

بدین روش که توئی گر بمرده درگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است خلق بر سخنش

رفتی و نمی شوی فراموش
میآئی و میروم من از هوش

سحر است کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدل است
نیش از سخنت مقابل نوش

بیهوده بود که در بهاران
گویند بعندلیب مخروش

دوش از غم دل که می نهفتم
باد سحرش که برد سر گوش

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خواموش

بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محال است
کین دیگ فرو نشیند از جوش

گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بنیوش و پند منیوش

بلبل که بدست شاهد افتاد
یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهرچه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش

سعدی همه روزه پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

طیبات

طیبات

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده | چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی | چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس | وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد | مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی | خیمه سلطنت آنگاه فرازی درویش
زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس | طشت زرین و پیوند نگیرم نیش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر | کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
صنم امروز تو قرب و ساقی و حسود | خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خویش
من خود از قید عدو باک ندارم لیکن | گردم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو بارام دل خویش رسیدی سعدی | می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش | آن پی مهر تو دارد که بگیرد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چونکه از دست بدادی مثل کره توسن | نتوان باز گرفتن بهمه خلق عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق | مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی | عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
سر ندارد چمن از قامت بالای بلندش | همه عمر نبودست چو تو سرو روانش
گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم | باز می بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدیست که تغییر پذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و چندی که تعلق ببریدی | بنده بیجرم و خطائی چه صلاحست مرا

طیبات

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد بسراپرده وصال / ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
باران چون ستاره ام از دیده بر جبین / روئی که باز خیره شود در صباحتش
هر که که گویم این دل ریشم درست شد / بر وی پراکند نمکی از جراحتش
بیچاره که صورت خوب خیال بست / بی دیدنت خیال نبندد استراحتش
با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی / از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب / چون آدمی نظر نکند در سماحتش
سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد / عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی فرصت فراغ
کاین سنبل متفق بکند روزی اتفاق / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار / کرده است خاکشان گل دیوارهای باغ
فردا شنیده ام که بود داغ سیم و زر / خود وقت مرگ مینهند نیز در رنگ داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت / بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / میراث از توانگر و مردار از کلاغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود / کاین باد را زمانه خبر نیست در دماغ
گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق / گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ / مطرب بزن آن نوای برچنگ
گر زهد ندیده ام فتوحی / تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندید کامی / الا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی / رفت از بر من هزار فرسنگ

[illegible]

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید / گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق عشق میپوید / بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی‌حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی / اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید / که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول / مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو درآویختن نه پای گریز / نه اختیار فراق و نه احتمال وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت / که روی نیز بگردی ز دوستان ملول
من آن نیم ز تو نا آمنی که بودم اندر عهد / بدوستی که بکردم ز دوستی عدول
ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست / هزار جان عزیزم فدای طبع ملول
مرا گناه خود است از ملامت تو بدیرم / که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول
اگر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق / علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد / که می‌نویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گو / حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
حدیث عشق نگفتن نمیتوان آخر / مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان / که گر بعنف برانی کجا رود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست و تیر / سپر بیفکند از تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / در سرای فرو بسته از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید / که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سر و دستش بگردن هشیار / خضیب نرگس مستش بجادوئی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند / که من دو گوش بیاکندم از کلام عذول
چنان تصور معشوق در خیال منست / که دیگرم متصور نمی‌شود معقول

طیبات

[illegible]

تا بار دگر دبدبهٔ کوس بشارت
آوازه درای شتران باز شنیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت بنشینیم
تا کوه و بیابان بمشقت ببریدیم

وقت است بدندان لب مقصود گزیدن
آن شد که بحسرت لب انگشت گزیدیم

دست فلک امروز چنان آتش تفریق
در خرمن ما زد که چه گندم بطپیدیم

المنة لله که هوای خوش نوروز
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانش دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده میافتد بر آن بالای فتانم

تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی
خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم

بدریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت میآید ولیکن صبر میباید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
بگوشش هر که در عالم رسد آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که گر خاکم رود صورت
هنوز آواز میآید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه همی سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

طیبات

بخت این بکند با من کان شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ابروی دلارایت مجموعه زیبائی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از نقش وجود من / چون یاد تو میآرم خود هیچ نمیمانم
با وصل نمیپیچم وز هجر نمینالم / حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند / از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم / در ذوق تو مدهوشم وز دست تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پائی ز غمت در گل / با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم / عشاق نمیخسبند از ناله و افغانم
بینی که چو گرم آتش در سوخته میگیرد / تو گرمتر از آتش من سوخته تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم هرگز / گر نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال / ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
در تولای تو در آتش محنت چو خلیل / گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح / همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از درد فراقت همه شب مینالید / عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ای راحت اندرون مجروحم / جمعیت خاطر پریشانم
ای مرهم ریش و مونس جانم / چندین بمفارقت مرنجانم
گویند بدارد دستش از دامن / تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند / بی روی تو میبرد بزندانم

طیبات

گفتی که چون سمن در میان هرگز نباشی | ای جان بلطف هردمی ما نیز هم بدینیم
گر گلبن خوشبوی توئی بلبل خوشگوی توئی | ور در جهان نیکوی توئی ما نیز هم بدینیم
گوئی چو شد گلبن چمن با ما نگوید یک سخن | گو بی‌وفا یاری مکن ما نیز هم بدینیم
گر می‌دل ما داغ تو تا کی فریب لاغ تو | گر به بود در باغ ما نیز هم بدینیم
باری غرور از سر بنه انصاف در دِه ای صنم | ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بدینیم
گفتم تو ما را دیده و ز حال ما پرسیده | پس چون ز ما رنجیده ما نیز هم بدینیم
گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل | ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بدینیم

سعدی گر از یاری درین بگزید بر ما همنشین
گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بدینیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی و جورست در نظر | هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار | دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم با تو نه‌ایم اینت حیرتست | در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
نی بوی مهر می‌شنوم از تو ای عجب | نی روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
ما خود نمی‌رویم دوان در قفای کس | آن می‌برد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در آن حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

بتو مشغول و با تو همراهم | وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند | که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوه درخت بلند | که نیابی بدست کوتاهم

تن من فدای جانت سر من در آستانت
چو مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم

چو تو نی بدین نکوئی قدم صلاح دارم
نه مروتست اگر من نظری تباه دارم

کنم ار قبول راهی و صلاح نیکنامی
چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شب است یارب امشب که ستاره برآمد
که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

نکند دردمندان گله از شب سیاهی
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدم گنه است پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شگفت مانده‌ام ازبامداد روز وداع
که برنخاست قیامت که چون بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفته دامن من
چه بود ار برسیدی بدست او دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو پر بها نهیم

گر دیگران نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم

هفتاد ذلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمی‌کند ایام سست عهد
این یکدو روزه عمر بیا تا وفا کنیم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ایکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

چه بلبلها رسد کل ببرد قرار بلبل
باید آنکه جائی قدمی نهاده باشد
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه عجب شب درازم که بدیده باز باشد

همه خلق را خبر شد غم دل که با تو گفتم
همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

که هزار خون سعدی بفدای بند کافر
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
نگاه میکنم از پیش نوبت خورشید
بیاض روز در آید چو از دواج سیاه
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفست
و گر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
تمام فهم بکردم که ارغوان و گلست
در آبگینه اش آبی اگر قیاس کنم
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی

ز توبه خانه تنهائی آمدم بر بام
که میرود بافق بر چهرم سیاه ظلام
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
در آمد از درم آن دلفریب جان آرام
که بوی عنبر و گل میدهد بمشامم
که هر شبی را روزی مقدرست انجام
در آستینش بادست و ساعد گلفام
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
که دیر مست شود هر که میخورد بدوام
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رهائی کند این نظم چون زره در هم
که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

چنان در قید مهرت پای بندم
که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم
گهی بر حال بیسامانان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
که قول هوشمندان کار بندم

طیبات

گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عشقت خوبتر / می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا / چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن آنکه عتاب آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن چون پای دستان بر قدم

چون دل ببردی دین مبر صبر از من مسکین مبر / با مهربانان کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم

خارست با گل در بوستان هر چه آن کند نیکوست آن / سهلست پیش دوستان از دوستان دیدن ستم

او رفت و جانم میرود و بیچاره بر تن میتپد / سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

میرد لبت شیرین جفا میرفت و میگفتا ز قفا / سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام / تفاوتی نکند گر دعاست ور دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد / شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی / اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را / به پنج روزه بدیوانگی بر آید نام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند / بسر زنش عجبا للمحب کیف ینام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق / که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

از طیبات

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امیدواریم

که بخشایش بدوری کار بندد / بیا تا هم بدین درگه بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی / جز انعامت در دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی / وگر نه از گنه سر بر نیاریم

تو مشتی خاک ما را آفریدی / چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان / وگرنه ما همان مشت غباریم

نگوییم خدمتی آوردیم و طاعت / که از تقصیر خدمت شرمساریم

مبادا آن روز کز درگاه لطفت / بدست ناامیدی سر بخاریم

عقل کلرا آبگینه ریزه در پای اوفتاد ... بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم

پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد ... پشت دستی بر دهان عقل بیپائی زدم

تاب خوردم رشته اندر کف خیاط صنع ... پس گره بر خط خودبینی و خودرائی زدم

تا نباید کشتیم کرد در کس چون کلید ... بر در دل آرزو قفل شکیبائی زدم

بعد ازین چون مهر مستقبل نکردم جز بامر ... پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنائی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت ... تا بگوهر طعنه بر دهای دریائی زدم

گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن ... زانکه من دم درکشیدم تا بدانائی زدم

کشت سعدی فرو بستم ز دیوان وجود ... بس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته میگذرد کاه مه دو هفته ندیدم ... بجان رسیدم ازان تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم ... خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی ... سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت ... هنوز با همه جورت بجان و دل بخریدم

بخاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم ... ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی تو جانا گر آن زمان که برفتی ... که هیچ پسته ندیدم که ره بدر بکشیدم

ترا به بینم و خواهم که خاکپای تو باشم ... مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان شهر ندیدی که چند و چند ستائی ... زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی ... من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت ... که هرچه در همه عالم بدوست کس نخریدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی ... شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم ... تا خصم نداند که ترا مینگرستم

روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس ... هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم

طیبات

طیبات

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
با خرابات آشنا و با خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمعوار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مشهور شهر
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو بر یکجاده ایم
و اندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست
گو مباش اینها که ما فارغ ازین فرزانه ایم
عیب ار چشم گوهربین نداری در منه
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از عیشی یک امشب اندرین کاشانه ایم
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید بازگو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان گردیدیم
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند
تا میان آمد و بیعقل و بیان گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بگرد سر آن گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما
پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم
سعدیا شکر جوانان بستگی دل با ما
گو ببینید که ما صید فلان گردیدیم

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که برق محبت بسوخت هر بارم
که بردی ای شهر باران شوق چیا بارم
از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چو روزها بشب آورده ام درین امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

گو تندی و جفا روی مگردان از ما | که بکشتن برویم از نظرت باز رویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند | متظلم بدر خانه اعدا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی اینست
که چو مجنون بکوهند و بسودا نرویم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او | نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم | نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست | جفای دوست کشم ور نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو | چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ام از دست یار بیحد | ضرورتست که درد سر خمار کشم

گل چو روی تو گر در چمن نمی‌باید
بمنه دیده سعدیش منت خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم | اول کسیکه لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست | گو سر قبول کن که بپایت سر افکنم
ممکن نه دیده بستنم از روی دوست نیست | اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده اند صحبت خوبان که آتش است | از من به هیچ جو بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد | در قید او که یاد نیاید نشیمنم
پیراهن بدر کنم از شخص ناتوان | بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان | چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز | من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من | بیچاره درد میکشم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

طیبات

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق — نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام
چو دشمنی تو که از عشق و دست شمشیر — بطاوعت بگریزد همی کند اقدام
ملامتم نکند هیچ کس در این سودا — که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم — نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد — بعشق در سخن آیند ریزهای عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت — گر این سخن برود در جهان نماند خام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام — ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو برآید ز پای گر تو بجنبی ز جای — ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوخته — هرچه پسند تو شد بر همه عالم حرام
گوش و دهان بر در است تا که بیاید خبر — چشم امیدم براه تا که گذارد پیام
محفل بی‌شعرا هیچ نباشد فروغ — مجلس بی‌دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بیخبر از در درآی — تا شب درویش را صبح برآید ز شام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم — گر نکنی التفات ور نکنی احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانروا — گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
آنکه ملامت کنی عارف دیوانه را — شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کدام
گو تو سلام مکن با همه تندی و جور — وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر — یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم — بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته بروئی نشدم یا بموئی — مگر اکنون که بروی تو چو مو آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه بر ما افتد — گر بدانند که من با غم رویت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید — فاش گرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

عیب دگران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم میندار — کاول بتو چشم برگشودم
گر سر برود بخاکپایت — مرگ آمد و نیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت — کآتش بفلک رساند دودم

آنروز که سر برآرم از خاک
مشتاق تو همچنانکه بودم

مرا تا نقره باشد میفشانم — ترا تا بوسه باشد میستانم
اگر فردا بزندان میبرندم — بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سرآید — که کام دل تو بودی از جهانم
چه دستانها که گل باشد درین باغ — اگر چندی بگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون — که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهرها را — بیا تا شرح آن من بر تو خوانم
سخنها دارم از درد تو بر دل — ولیکن در حضورت بیزبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست — که من مستی و مستوری ندانم
بگو سعدی مرا از خویش برداشت — اگر سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برآیی — که خون من بریزی من برآنم
گرت باشم خیالت میپرستم — وگر رفتم سلامت میرسانم

ما در خلوت بروی غیر ببستیم
وز همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم — وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند — شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
ملک خودیرا همیشه غصه گدازد — ملک پری پیکری شدیم و برستیم

طیبات

ضرورتست که عهد وفا بسر ببرم / و گر جفا بسر آید هزار چندینم

نه هاونم که بنالم ز کوفتن از یار / چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دورزمان / بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم / چو لاله تا بگردی زبان نچینم

مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نخست / تو میکشی بسر پنجه نگارینم

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ / برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هزار بار زبان آوری مکن سعدی / چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم / چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود / هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت / عفو کن از بنده قصور ای صنم

تا بکرم خورده نگیری که من / غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را / موجب شغلست و فتور ای صنم

سرو نخواسته چون قامتت / تا بنشینیم صبور ای صنم

این همه طوفان بسرم میرود / از جگرم همچو تنور ای صنم

سعدی ازین چشمه حیوان که خورد / سیر نگردد بمرور ای صنم

من از اینجا بملامت نروم / که من اینجا بامیدی گروم

گر بعقلم سخنی میگویند / بیم آنست که دیوانه شوم

گوش و دل رفت و از سماع / نتوانم که نصیحت شنوم

همه گو باد ببر خرمن عمر / دو جهان پیش تو نیرزد بجوم

دوستان عیب ملامت مکنید / کانچه خود کاشته باشم دروم

من بیچاره گردن بنهم / چکنم گر بر کاشش نروم

طیبات

آرزو میکندم با تو دمی در بستان | که نباشند حریفان و حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتی که بدام سر زلف | دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
بسر انگشت نخواهی دل مسکینان برد | دست را پوش که من پنجه بنیندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش | تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند | که از این پرده که گفتی بدر اندازم
کس ننالید درین عهد چو من از غم دوست | که بآفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
خشم از دوست نشاید که بجز دیر آزم

نه از چینم حکایت کن نه از روم | که من دل با یکی دارم درین بوم
هر آن ساعت که بر یاد من آید | فراموشم بشد موجود و معدوم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاید که در اندیشه باشد | ندانم زاهدی دیگر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او | که او در سلک من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید | که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند | کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که جانانم نبیند | نداند شد درست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی | عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان از این کار | مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد
چرا باید که پیشانی کند موم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو بود | بدوستی که شکایت بهیچ کس نبردم
من از کمند تو زاول چو وحش می‌برمیدم | کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم | نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اوّل که دل بکس نسپارم | شمایل تو بدیدم نه عقل ماند نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد | دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی | که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم | که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب | که دیده خواب نکرده است ز انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم | که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت | که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن | سخن چه فایده گفتن که پند می‌ننیوشم

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم | گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح | بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز | توئی برابر من یا خیال در نظرم
برین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
تو همچنانکه شکر در کنار من چون عود | اگرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت تشنه ترم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

هر جا که حکایتی و جمعی است — هنگامه نشست و محفل من

بعد از تو هزار نوبت افسوس — بر درد خیال باطل من

کس را بقصاص من مگیرید — کز من بحلست قاتل من

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من

طیبات

ای کودک خوبروی خندان — در وصف شمایلت سخندان

هرگز نشنیده‌ام که کرده است — سرو آنچه تو میکنی بجولان

باور که کند که آدمیزاد — خورشید برآرد از گریبان

صبر از همه چیز هر که عالم — کردیم و صبوری از تو نتوان

دیدیم وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست پیمان

پایان فراق ناپدیدار — وامید نمیرود بپایان

بیمار فراق به نباشد — تا بو نکند به زنخدان

وین گوی سعادت و دولت — تا با که در افکنی بمیدان

دل بود و بدست دلبر افتاد — جانست و فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد — مادام که هست امید درمان

بی مار نپرورد بستر گنج — بی خار نمیدمد گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی — مه را چه غم ار برهنه کتان

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

به است آن یا رخ یا سیب سیمین — لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش — حکایت میکند بتخانهٔ چین

از آن نوبت که دیدم گوشوارش — ز چشمانم بیفتاده است پروین

هر آن روزی که دیدارش نبینم — جهانم تیره باشد بر جهان بین

بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود / دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند / خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک توانگر دولی / گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
باد جو در رخ و بالای تو کوته نظریست / در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر / بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد / گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه در نرگس مخمور تو در چشم من است / زشت باشد شدن و لاله و ریحان دیدن
سعدیا غصه بیهوده مخور دانی چیست / چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن / بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز / دریغ باشد و بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند / چه خود بباید و عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای بامداد روز وصال / که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو امروز نفس کشتن بود / نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد / ببایدش دو سه روزی سفر کردن
اگر سری برود بیگناه در پای / بخورده نزد بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه کرم هم که بیدلی بزنی / کجا توانند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور / که احتمال ندارد بآتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر / که مذهب حیوانست همچنان مردن

چند شاید بصبر دیده فرو دوختن / خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام کنم میری / حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند شبه در سماع جامه دریدن ز شوق / روز دگر بامداد جامه بر آن دوختن

طیبات

سعدیا با شاهد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری پنجه با آهن مزن

خلاف دوستی باشد به ترک دوستان گفتن | نبایستی گشادن روی دیگر بار بنهفتن
گدا را شوخی پادشاهی دوست میدارد | نه با او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم | لبم با هم نمی‌آید چو غنچه وقت بشکفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان | بیا در در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
مرا خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی | محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عشق را | ولیکن با که میگویی نتوانند پذیرفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو گر مشتی بیارزدی نخواهی آهنین سفتن

خوشا و خرما وقت حبیبان | ببانگ صبح و بوی عندلیبان
خوش آن ساعت نشست دوست با دوست | که ساکن گردد آشوب رقیبان
سزای دشمنان آن به که بینند | حبیبان روی بر روی حبیبان
دو تن در جامه چون پسته در پوست | برآورده دو سر از یک گریبان
مضیع از عمر دنیا نقد وقتست | مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
چو دانی کز تو چوبی نیاید | رها کن گوسفندان با شبانان
من این رندان و مستان دوست دارم | خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هرچه خواهند | بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست | که غارت میکند لب لبیبان
نشستم با جوانمردان و باش | بشستم هرچه خواندم از ادیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند از این علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان | کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت / گوئی همه روح است که در پیرهن است آن
خالیست بدان صفحهٔ سیمین بناگوش / یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمن است آن
فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق / در چشم تو پیداست که باب فتن است آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم / ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد / در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی / عیبش نتوان گفت که بیخویشتن است آن
نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی / کز صاحب وجه حسن آید حسن است آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش / هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش / چو سیل از سر گذشت آنرا چه میترسانی از باران
گر انصافی که مستان راست هشیاران بدیدندی / ز توبه برگردندی چو می دیدند خماران
کرم با صالحان بیند و فردا در بهشت آیند / همان بهتر که در دوزخ برندم با گنه کاران
چه بوئیست آنکه عقل از سر بدر رفتم و صبر از دل / ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی / بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال ما پرسد / بگو خوابش نمی گیرد بشب از دست عیاران
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن / نپندارم که بد باشد جزای غم بکرداران
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن / رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

سهل باشد ترک جان گفتن / ترک جانان نمیتوان گفتن
هرچه زان تلختر بخواهی گفت / شکرین است زان دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت / سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیرانست / که نمیداندت نشان گفتن

طیبات

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن | با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند | لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست | شمشاد قد و پسته دهان و شکر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق | من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکند | من خود نگویمت که بود دلپذیر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود | در گوش آن ملوک بگو اینقدر سخن
وصفی چنانکه در خور حسنش نمیرود | آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرمم آید همی که قمر خوانمت بحسن | هرگز شنیده زد دهان قمر سخن
در میچکد ز گفته سعدی بجای شعر | گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
آخر درین سفینه بگویند تر سخن

گر متصور شدی با تو در آمیختن | حیف بود می بود در قدمت ریختن
وعده خبر نیست رفتن و بازآمدن | قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست | کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق | کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
آب روان سرشک آتش سوزان او | پیش تو باد دست و خاک بر سر خود بیختن
هر که شب شمع سان در نظر شاهد است | باک ندارد ز روز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن | قوت او میکند بر سر ما تاختن
گر بهمه بکوشی تا نگذاری عشق را | هر دو بهشت است دست کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست | چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست | دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

هرکه بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
بینش نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه را بسان آن طره مشکبوی او

هر کس از او بقدر خود آرزوئی طلب کنند
همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او

من بکشند و درم او بمراد خویشتن
گر برود بطبع من من بروم بکوی او

دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت افتد
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست
شاهد ما آیتی است این همه تفسیر او

سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزن
همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
و آنچشم آهوانه که خوش میکند نگاه

کی سرو دیده که کمر بسته بر میان
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهست نزد گل
مه پیش روی او چو ستاره است نزد ماه

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل
با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی دل او فتاده نه دستم ندیدن چاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز در کف دستست گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی
آخر بهر دو دیده من نه که خاک راه

حیفست زان دهان که تو داری جواب تلخ
وین سینه سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفتگوی تو در شکایت شوق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست جور بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

طیبات

خاطر عام برده خون خواص خورده — با همه صید کرده خود زکمند جسته
گر بجراحت والم دل بشکسته چه غم — میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته
از دگری چه حاصلم تا زتو مهر بگسلم — هم که تو خسته دلم مرهم جان خسته

پنجه با ساعد سیمین چو بینداری به
با توانای معربد نکنی بازی به

چون دلش داد دی مهر ستدن چاره نماند — اگر او با تو نسازد تو با او سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد — تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر بحمل نکند بار فراق — با کمان بر و اگر جنگ نیا غازی به
با چنین یار که با عقد محبت بستیم — گر همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند هوا — سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گرچه چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم — این چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز — که من از پای درافتم چو تو اندازی به
مجلس یاد گر امروز به بستان ماند — مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله بلبل کن و مطرب بگذار
که بگوید سخن از سعدی شیرازی به

بر میزند ز مشرق شمع فلک زبانه — ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش — هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد دستنک منش سپر کن — ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد — هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی — گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا — زآب حیوة خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند ز صولت قیامت — نشکیبد اسب چوبین از نیف و تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا — صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

طیبات

ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد / وان حلقه که در میان ایشانی
من بنده بخدمتت کمر بندم / باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این شکر که می‌بینم / پیداست که آن مگس که میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی / کس شک نکند که سرو بستانی
من چشم ندیده‌ام چنین هرگز / چندانکه قیاس میکنم جانی
هر کین سر دست و ساعدت بیند / گر دل ندهد به پنجه بستانی
بر دیده من نشین که مخدومی / پروانه بخون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمی‌گیرم / ور چون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخ است می‌بینی / وین درد که بر دل است میدانی
دودی که نیامد از دل سعدی / پیداست که آتشی است پنهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه پیش غایت امکان صبر بود / کردیم و عشق را نپدید است غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
غیبت نمی‌کنم که خداوند مروتی / شاید که بنده بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم / هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی ... چند بلا از دست عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

قسم طیبات

دگر این شب دراز بخشد و دیدار روت | نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی | گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی
ما خوشه‌چین خرمن ارباب دولتیم | باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
حیرم که بر نمی‌کنی دل سنگین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک | عهد وفای یار نباید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک | ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست | ور متفق شوند جهانی بدشمنی
با دشمنی بگوی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی

سعدی چو زور در نمی‌شود انگه دلا لازم است
از سخت بازوان بضرورت فروتنی

اگر تو پرده از این زلف و رخ نپوشی | بهتک پرده صاحبدلان نکوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظاره کن که چو مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می‌کنمت | علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من | نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی
شگفت کسانیکه با تو دمخوشند | مرا نه زهره گفتست و صبر خاموشی
رقیب نامناسب چو اهل صحبت نیست | که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بتربیت بچمن بگذر ای نسیم صبا | بگوی تا ننهد گل بخار جامه دوشی
[illegible] | بجز نصیحت نباشد علاج بدخوئی
تراکه دل نبود عاشقی چه در بی حیبی | تراکه سمع نباشد سماع ننیوشی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باد کشد از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحب‌نظران خواب ببستی
ترسیکه ببیند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو نمکسود کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

پیروی توام جنت فردوس نباید
کین تشنگی از من ببرد هیچ سرابی

مقبول ترا گر بگذارند بدوزخ
با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم میرود از طبع چو آتش
چون آتش رویت که از آن میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر لذت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می‌پرستی
که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی

گر از باغ انست گیاهی برآید
گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگر همچنین تا بآخر رسانی

بکوتا به از زندگانی بدست
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

بملکی دمی زین نشاید خریدن
که از دور عمرت بشد رایگانی

چنان میروی ساکن خواب در بر
که ترسم از کاروان بازمانی

وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی

همه عمر تلخی کشیده است سعدی
که نامش برآمد بشیرین زبانی

طیبات

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی

غم حال دردمندان چه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که اسیر در عشقم
که بخویشتن ندارد بوجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

همه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد
بطپانچه و بربط برهد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت چه گویم
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر حرام باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش هجران نشاندی و نشستی

بنای مهر نهادی که پایدار نباشد
مرا به بستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن
کس این سرای نبندد در آنچنین که تو بستی

گرم عذاب نمائی بدرد و داغ جدائی
شکنجه تاب ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی و کبر و باد و رعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اول که بیگناه بخستی

هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی و درستی

گرت کسی نپرستد ملامتش نکنم من
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب گریه است و خمر علت مستی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنین خوبی که زیورها بیارائی

کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند / بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت / فتنه‌ها در بنشیند چو تو در حال قیامی

بوالعجب دارم ازین خلق که بیهوده حقیقت / می‌نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

طاقتم نیست ز هر بیخردی سنگ ملامت
که تو در دیده سعدی چو چراغ از پس جامی

چو دعاگومنت ای سایه میمون همای / یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان / نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

در سراپرده عصمت بعبادت مشغول / پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب اینهمه شمع از عقب مشعل پیش / دست بر سینه زنندش که بپرداز رای

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد / بحر در دانه شاهی صدف گوهر زای

حرم عصمت و عفت بتو آراسته باد / علم دین همه به محمد بر پای

خلف دوده سلغر فلک دولت و دین / ملک آیت رحمت فلک ملک آرای

ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او / دیگرت باد بدستست بر او می‌پیمای

هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف / بر خطائی بنهد گو بر و انگشت بخای

جهد مردی ندهد آنچه دهد دولت بخت / گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید / قلم از شوق ارادت بسر آمد بثنای

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ / نتواند که بر او سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت در پای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی / چونکه بخت ما رسد اینهمه ناز میکنی

آنکه نیازموده صورت حال بندگان / عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی

بلکه نصیحتی کنی گر بی سبکوان بزرو / در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق ... بهیچ روی نپندارمت که مانندی

چو نیست حال بستان ای باد نوبهاری
کز بلبلان بر آمد فریاد بیقراری

ای گنج نوشداروی بر خستگان نظر کن ... مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی بر آور یا برقعی فروهل ... ورنه بشکل شیرین شور از جهان بر آری
هر ساعت از لطیفی روییت عرق بر آرد ... چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت ... یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت ... تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو ... این میکشد بزور و آن میکشد بزاری
گر قید میکشانی بندی بمنکر بزد ... در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی ... چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را ... کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت ... باطل بود که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چو کسی در آید از پای و تو دستگاه داری ... گرت آدمیتی هست دلش نگاهداری
بره بهشت فردا متوان شدن بمحشر ... مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی ... نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی کرمست و لطف و احسان ... تو چه از نشان مردی بجز از کلاه داری
بکدام روسفیدی طمع بهشت بندی ... تو که در جریده چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت ... که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو مسافری و دنیا سراب زندگانی ... نه مشغول است پشتی که بدین پناه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی ... که بضاعت قیامت عمل تباه داری

طیبات

زان بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل — خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر و جدایی که ندارم — سنگیست فراق و دل محنت‌زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد — خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
بی‌دوست حرامست جهاندیدن مشتاق — قندیل بکش تا بنشینیم بظلامی
چندان بنشینم که برآید اثر صبح — کان لحظه بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد — الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری بیش نمانده — جانی بدهان آمده از حسرت کامی

سعدی سخن دوست چه گویی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب‌نظران میبری — پرده پرهیزکنان میدری
گر تو بر این چهره بپوشی نقاب — توبه صوفی بزبان میبری
این چه وجودست ندانم که هست — آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان می‌کنند — سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی بنقاش بر — تا بکند توبه ز صورتگری
با سپرت حاجت شمشیر نیست — حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آیینه تأمل کنی — صورت خود باز بما ننگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی — دل بتو دادی که تو شیرین‌تری
گر دری از خلق ببندم برو — بر تو ببندم که بخاطر دری

سعدی اگر زنده شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی — ور بچوگانم زند هیچش مگوی
برسر عشاق گو طوفان ببار — در ره عشاق گو پیکان بروی
گر بداغت میکشد فرمان ببر — ور بدولت می‌کشد درمان مجوی

طیبات

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت | برو ای فقیه با ما مفروش پارسایی
هر که گفته تحمل نکنم جفای خوبان | بکنی اگرچه سعدی نظری به پا زمانی
در چشم بامدادان به بهشت برگشودن | نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
پیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو | خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ | یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه همای | ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم | چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
سعدی و من سری است که در پایت افکنم | گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که روی ما از همه عالم به سوی توست | زنهار اگر تو روی به روی دگر کنی
عمری است تا به یاد تو شب روز می‌کنم | تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی
گفتی که دیر و زود به حالت نظر کنم | آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرط است سعدیا که به میدان عشق دوست | خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بهترست سپر باید افکنم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

دامنت شاهدین چرا پیش جمال میبری | رسم تو دگر آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر | کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری
آمده‌است که بنگرم باز نظر به خود کنم | سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولت آنکه به خدمت ایستم | بنده میان بندگان بسته کمر به چاکری
روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی | دست به بند میدهم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی | پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری
بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رسد | تا نرسد عنایتی در حق بنده زان سری

طیبات

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن | باشد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو برنکند
من خاک پای توام گر خون من بخوری

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی | که پیوند شکستی و از دوستان ببریدی
گرفتمت که نباید ز روی خلق آزرم | که بیگنه بکشی و ز خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را | که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق الحبیب آن را | که لب بلب برسد جان بلب رساندی
محل قیمت خویش آن زمان بدانستم | که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت | که گرد عشق نگردد ای حکیم گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی | دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و تیر رفت باز منکر نیست
که ترک عشق نکردی سزای خود دیدی

طیبات

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری | وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری | سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | بدوستیت وصیت نکرد غمخواری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی | چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی | بخیره کشتن شهها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بشکرانه | که هست راحت درویش در سبکباری
گر اوفتادت گذری برو چو دلشده خلق | سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق | بشور زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتد | به پیش قبله روی بتان فرخاری
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زدند | که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری
ز خلق گوی سعادت تو برده امروز | بخوبروی و سعدی بخوب گفتاری

با تو نابستم نکرده ام امید	یا بگیرم بچه مردانگی
با تو بر آتش نشینم از دست	وز همه کس چشم بیگانگی
پرده بر اندازم بشوخی مرد وار	تا همه سوزیم بی پروانگی

یا ببرد جامه سعدی خیال
یا بدرد دست هم خانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی	نیک بد عهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت	خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری	تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی برخود نگر	یا بخوشتر زین تماشا میروی
میخواهی بنده را یا مکشی	می نشینی یک نفس یا میروی
اندرونم با تو میآید ولیک	خانهم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم	تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد برد از تو هیچ دل	شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم خواهی نهاد	دیده بر ره مینهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته ایم	وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود	هم چنین میرو که زیبا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری	چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت	کادمیی ندیده ام چون تو پری پیکری
نسخه چشم و ابروت پیش نگارگر برم	گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری
چو شود درخت دل نشان تازه بهار و گلفشان	حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده همی برد کسی بر نکنم ز روی تو	ورنه عوام بسته به چون تو نگار اندری

[illegible]

بشرط انکه منت بنده وار در خدمت / اگر به بنده‌ام و تو شاهوار بنشینی
ز چنگ هیچ میسر نشود چه چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم انکه مراد دوست چون تو بدست / نیفتد و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای حکیم راضی شو / که باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
میان ما و شما عشق در ازل بوده است / هزار سال برآید همان نخستینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق / چنان کند که شتر را مهار در بینی
ز نیکنامی سعدیست پای بند غمت / زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نباشد از مسلمانان / ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

طیبات

شبستان یا شبه یا مشک یا موی / گلستان یا سمن یا ماه یا روی
نه پندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخنگویی که عاجز / فرو میماند از وصفت سخنگوی
بیوی الغیاث از ما برآید / که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی / بآب باده عقل از من فرو شوی
چو شهر آشوب ماهی دلپسند مقبول / چو بزم آرای ای گلبرگ خود روی
چه در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز / بیا گر طالبی میپرس و میپوی
در این ره جان بده یا ترک ما گیر / در این در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست اینکه ترک دوست هرگز / بگوید سعدی ای دشمن تو مسگوی

صبا چو خطر نباشد در بند نیکنامی / خاصان چه باک دارند از گفتگوی

[illegible]

گر تو صد بار بپائی بسر کشته خویش | چشم دارم صد که دگر بازآئی
سپر از تیغ تو بر روی کشیدن نه هی است | من خصومت نکنم گر تو بآزار آئی
کس نباشد که بدیدار تو دل ره نشود | چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آئی
دگر ایشان حدیث گل و سنبل نکنم | گر بدان سنبل زلف و گل رخسار آئی
دوست دارم که کسی دوست ندارد جز من | حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی

سعدیا دختر انفاس تو خوش دل ببرد
چنین زیور معنی که تو میارائی

گر نهم در ره وفات سری | سهل باشد زیان مختصری
متحیر نه در جمال توام | عقل دارم بقدر خود قدری
چیست مه در کمال هیچ نیست | کین جمال آفتیست در بشری
ایکه قصد هلاک من داری | صبر کن تا ببینمت نظری
راست خواهی نظر حرام بود | بر چنین روی و با زبردگری
دوست دارم که خاک پات شوم | تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدلست | پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آئینه بدین خوبی | حیف باشد بدست بی‌بصری
آه سعدی اثر کند در کوه | نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت تری

کس درنیامدست بدین خوبی از دری | دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود | گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست | زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه | امروز از روی تو در داد ساغری
یا خود بجستن روی تو کس نیست در جهان | یا هست و منشینم ز تو پروای دیگری

بکس بگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی

ولی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اونی بترک خویش بگوئی

کنونم آبی بحلق تشنه فرو کن
نه آن گهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باهشیار تو سعدی چو التماس آید
گر او مرا ببخشد تو کیستی که بگوئی

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی
یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی

تو همائی و من خسته بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه بمن در فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی

مرد راضی است که در پای تو افتد چو نگوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بیخویشتن از خمر ظلومست جهول
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

خان درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست
ما بتو مشتاقیم تو ز چه مستوحشی

گفتی اگر در غمش پای نداری گریز
چون بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی

دیده فرو دوخته تا نه بدوزخ بری
باز نظر میکنی بلخت بهشتی وشی

غایب خوبیکه هست قبضه شمشیر را
دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
کآب دیانت برد رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عیش نداند ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

طیبات

با انتظار عیادت که دوست می‌آید / خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم / بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست / ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد / دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس / ز هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند / نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست / که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

مپرس از من که هیچم یاد کردی / که خود هرگز فراموشم نکردی
چو نیکوروی و بدعهدی که شهری / غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز / مصالحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم سرخ رویان / که برگرد از غمش بیهوده زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت / حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست / که ایشان مثل خارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی / بساط نیکنامی درنوردی

چرا دردت نبخشند جان سعدی / که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی / بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد / که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود / جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هر آنکه گفت که زمین بوسه آسمان گوید / که پای قدر تو داند که خاک محتشمی
اگر هزار الم آید از تو بر دل ریش / هنوز داروی ریشی و مرهم المی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

نه تو گفتی که بجای آرم گفتم که نیاری | عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به ز سرنیش فراق | کشتن اولی تر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی | وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند | همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم خوشتر ز حدیثت نشنیدم | شکر است آن نه حدیث و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان | بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن روزی | یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
همم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم | که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی شکر هر چه تو آری

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی | که ما را بیش از این طاقت نماندست ای خداوندی
دریغ از خوی مطبوعت که روی از بنده کاهی تو | بدیع از طبع موزونت که بر دوستان بندی
تو خورسند و شکیبائی که چشمت در خیال آید | که ما را همچنان باشد شکیبائی و خورسندی
نگفتی بیوفا ما را که از ما نگسلی هرگز | مگر در دل چنان بودت که خود با ما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری | زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
نگار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید | چه بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دوست نزدیکست
ازو چون رعد بنالد تو همچون برق میخندی

ندیدمت که بگردی وفا بجز تو گفتی | طریق وصل کشادم من آمدم تو برفتی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست | باستین ملالی که بر من افشانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد | چگونه جمع شود با چنین پریشانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن | بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی
فدای جان تو گر من تلف شوم چه شود | برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش بسوزانی

وقت آن آمد که خوش باشد بسر جوی | گر سر صحرا است باشد سرو بالایی بجوی
در بخلوت با دلارامت میسر می‌شود | در سرایت خود گلستانست گو سبزی مروی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمیست | تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
مطربان خوش خوش آوازند مستانه سماع | شاهدان در حالت شوریدگان های و هوی
گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد | کاب چشمست اینکه پیش میرود یا آب جوی
گوی را گویی که ای بیچاره سرگردان مباش | گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی
آنکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل | من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی
یا بترک جور گو ای سرکش نامهربان | بر اسیران رحمت آر یا بترک من بگوی

سعدیا شوری ز مستی هم بباید در سرت
شاهدان بازی غراخ و صوفیان تندخوی

همه حسنست تن و اندام و جمالت جونانی | این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند | همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و گرت روی ببینند | تو همین پرده نزنی پردهٔ خلقی بدرانی
تو ندانی که کسی از تو چرا خسته بماند | تا کسی همچو تو باشد تو در اندیشه بمانی
نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی | من بیچاره بحکم که تو بس سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت | عیب آنست که با یار وفادار چنانی
رمقی پیش نمانده است گرفتار غمت را | چند مجروح تو اندیشه بکش تا برهانی

گر یار با جوانان خواهد نشست رندان | ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه | رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
یا مه به جمال رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را | روشن کند آن غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند | هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان | هرگز نستانند دل ما که تو داری
پیدا است که سرپنجهٔ ما را نبود زور | با ساعد سیمین تو اینها که تو داری

طیبات

طیبات

ایکه تا ناخن به بدعهدی گواهی میدهم | دست چندین روز در خون عزیزان داشتی
هردم از شاخ زبانم میوه تر میرسد | بوستانها رسته زان تخمم که در دل کاشتی

سعدی از دین و عقبی روی در دیوار کرد
تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی | شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آوری | نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر | دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی
خادمه سرای را گو در حجره بند کن | تا بحضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نبرد به بوستان | تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
قصه بهر که میبرم فایده نمیدهد | مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خار میخورد سعدی بار میبرد
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی | نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود | تو چه یاری که چو دیگ از غم او جوش کنی
شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر باشی | مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی
راه دنیا دگر و مذهب عاشق دگر است | ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
پای در سلسله باید که همان لذت عشق | با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر در ملخ و مور کند | آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا تو در بند هوائی در حق نگشایند | سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی
تا چه شکل تو در آئینه همان خواهی دید | شاهد آئینه است از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

مرا منت بحقیقت که در جهان یکتائی | جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی

دنیا پلی است رهگذر دار آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
چون می کشد بزهر ندارد تفضلی

هر گز اینصورت کند صورتگری
با چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی
ماه رخساری ملایک منظری

صد هزارش دست خاطر در کمند
پادشاهی میرود در کشوری

با همه یا مهربانی پیشه کن
چون همایم سایه بر سر فکن

خوب رو را نباید زیوری
تا در اقبالت شوم نیک اختری

در خداوندی چه نقصان آیدش
گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت گفتمی
گر بغیر از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست
به که شیرینی ز دست دیگری

طیبات

۱۳۲۱

کتاب البدایع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی
الکافل بالرزق احسانا وموهبه
سبحان من عظیم قادر صمد
الجن والانس والاکوان جمهره
طوبی لطالبه بغیا لتارکه
کم فی البریه من آثار قدرته
یصاب من اضحی له بعرا بصرا
ترجی السحاب والاکام هاویه
انشا برحمته من جنه شجرا
مولا لقاصر والاوهام عاجزه
ما العالمون بمحض حق بنعمته
علا المهیمن ان یدری حقایقه

ما در من نعمه عز اسمه وعلا
ان احسنوه وان لم یحسنوا عملا
منشی الوری جیلا من بعدهم جیلا
سیخرون بدیه تجدد ذللا
بعد المخترم من دونه بدلا
وفی السماء لآیات لمن عقلا
بنور معرفه الرحمن مکتحلا
بعدها ینشر مرقا حصلا
سوی بقدرته من نطفه رجلا
لا تهتدون الی ادراکه سبلا
وللملائکه فی تسبیحهم خللا
من لا له المثل لا یضرب له مثلا

کتاب بدایع

عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را

نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی سر و سامان را

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد حریصم چه کنم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

سنگ با بازوی بقوت بر نتابیم ای عجب
با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن
آرزو دیدم میکشد کاماج باشم تیر را

سر و تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بدان دست و کمان چشم او فتد نخجیر را

کس ندیده است آدمیزاد از تو شیرین‌تر
شکر از پستان مادر خورده یا شیر را

روز بازو از جوانی پنجه دری بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را

آنکه گفتی دیده از دیدار بتیان هوش
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را

تنگ عسلی دوخته دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زنهار که دیدار تو دل میبرد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

آنگه که بتیرم زنی اول خبرم کن
تا پیشترت بوسه دهم تیر و کمان را

سعدی

سعدی بهمت که مرد در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان بر حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من هیچ زندگانی خود را نمی‌پسندم
کاسایشی نباشد بیدوستان بقا را

من تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید
آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را

باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت
دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را

یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
قدریست ای برادر نه زهد پارسا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیش آید گردن نهیم قضا را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن
چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق
کنج خلوت پارسای رند خلوت جوی را

بوستان را هیچ رنگی در نماید بحسن
بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمیابی بده
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب

کتاب البدایع

[illegible]

آبحیات من است خاک در کوی دوست
گر دو جهان خرمی است ما و سر کوی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف او ور نکند خوشیم
گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران اجل تاختن آرد مرا
روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلم نامه ایست صورت حال درون
نامه نوشتن چه سود گر نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

بیچاره آنکه هیچ ندارد بجز خدا
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد بهر چه رسد آشنای اوست

کوته نظر بدیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت وی در بلای اوست

عاشق چو بر مشاهدهٔ دوست دست یافت
در هر چه بعد از او نگرد اژدهای اوست

بگذار هیچ نیست رها کن وجود را
این پنجروزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق گشت
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب جز رضای دوست

آفرین خدای بر جانت
گرچه شیرین لبست و دندانت

هر که گم شد است یوسف دل
گو ببین در چه زنخدانست

تشنه در پایس برنمی خیزد
مگر از چشمه های قنانست

سرو اگر نیز آدمی بودی
بر سیبدی نگرد جولانت

[illegible]

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد — خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن — که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب — میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان — میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم — که از محبت رویش هزار جامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یک ساعت — چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی — گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست — وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند — ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را — اگرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش — از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکترست — دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم — که نه از غمزهٔ خونریز تو بیباکترست
چیست بود آنست مرا کسوهٔ معنی همه وقت — باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند — دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت — پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی — که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

ای کاب زندگانی من در دهان تست — تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال — در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب — کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشهٔ چشم عنایتی — با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست

کتاب البدایع

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم / هیچ ارمغان نبود بزرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار / ور رفتنی است جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست / من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای / هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه / هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست / بگو اگر گنهی رفت یا خطائی هست
روا بود که چنین بی حساب دلبری / مکن که مظلمه خلق را جزائی هست
توانگرانرا عیبی نباشد ار وقتی / نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز / ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید / کسی نگفت که بر درد من دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی / از آن طرف که منم همچنان صفائی هست
بدود آتش ما خولیا دماغ بسوخت / هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید / وگر بکام رسد همچنان رجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

با همه مهر و با منش کین است / چکنم حظ بخت من این است
ساعدی نفس تا دگر نکنی / پنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نپسندد جای / هر کرا چشم مصلحت بین است
مثل زیرکان چنین عشق / طفل نادان و مار رنگین است
گریه گو بر هلاک من نکنید / که نه این نوبت نخستین است

کتاب البدایع

جمال

جمال ماه پیکر در بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند | که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ | پری رخ در میان پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت | یکبار آنکه در برقع نهانست
شنیدی گفت از من بد رفیقان | که بر من بیش از و بار گرانست
زهی اندک وفای سست پیمان | که آن سنگین دل نامهربانست
بدار ای ساربان آخر زمانی | که عهد وصل را آخر زمانست
ترا گر دوستی با ما همین بود | وفای ما و عهد ما همانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند | برو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری | نه وقت پنجه کردن با جوانست

خسروانست که در صحبت او شیرینی است | در بهشت است که همخوابه حورالعینی است
دولت آنست که امکان فراغت باشد | تکیه بر بالش و پید دست بس تمکینی است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند | صنم آنست که در خم زلفش چینی است
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش | همه گویند که آن ماهی و این پروینی است
گر منش دوست ندارم همه دارندش دوست | تا چه وسمی است که در هر طرفش دامنی است
سرموئی نظر آخر بکرم با ما کن | ای که در هر بن موی تو دل مسکینی است
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز | گوئی از مهر تو با هر دو جهانم کینی است
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید | او هنوز از قد و بالای تو صورت بینی است
بنده خوشنشین خوان که بشاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهینی است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی | وین نه عیبی است که در مذهب ما تحسینی است
کافر و گبر و مسلمان و نماز و دین عشق | هر ملی را که تو بینی بسر خود دینی است

طیبات

دانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد | آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در عود و مشک و عنبر و امثال طیبات | خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود | ور نه چه در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر ما چه میرود | باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من | فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز | کورا خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت | چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت
هزار گونه ز هر سو غمی است دامن گیر | هنوز در تک و پوی غم دگر میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب | چه سود دانم ازان گرد شور و شر میگشت
چه بیدلان همه در کار عشق میاویخت | چه ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش کنند | که او بقول نصیحت کنان بر میگشت

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامتست ای دوست | گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست
بناز اگر بخرامی جهان بر آشوبی | بخون خسته اگر تشنه بلا ای دوست
بداغ عشق جانم که گر اجل برسد | بصد غم از تو ستانند خونبها ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی | ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست
غم تو دست برآورد خون چشمم ریخت | مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
اگر بخوردن خون آمدی بلا بر سر | وگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست

رهی رفیق که با چون تو سرو بالاییست | که از خدای بر او نعمتی والاییست
هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر | نیافته است اگرش بعد از آن تمناییست
کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر بار | برای خود نفسی میزند نه بس راییست
نه عاشق است که هر ساعتش نظر بجاییست | نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست
مرا یاد تو بگذارد و کنج تنهایی | که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست
باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد | باضطرار توان بود اگر شکیباییست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست | شب فراق تو هر که که هست یلداییست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیباییست
حکیم بین که بر آورد سر بشیدایی | حکیم را چو دل از دست رفت شیداییست
ولیک عذر توان گفت سعدیا که ترا | که در وصل چو فرد شد نه اولین پاییست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت | تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال | سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم | مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری | که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار | تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص | گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو برو شاید بست | هم در آیینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگاری بکفست | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی | که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب است که از تیر بگرداند رو | تا نباید که بشمشیر بگردد رایت

کتاب بدایع

گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست | در چه براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست | طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست
غفلت ایام عشق پیش محقق خطاست | اول صبحست خیز آخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست | یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست | هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست | گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست | در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست | گر در ما مس نیست لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم بر کام خویش | کی رسم چون فرصت کار از دست رفت
بخت و روی و زور و زر بودم ولیک | تا غم آمد هر چهار از دست رفت
هم جان کین بار غم میخورد | ورنه این دل چندبار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود | چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق باقی لیک یار از دست رفت

هر که می با تو خورد عربده کرد | هر که روی تو دید عشق آورد
آفرین خدای بر پدری | که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط | روی باید بدین قدم گسترد
خواستم گفت خاکپای توام | عقل اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش | تا که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند | آتش ما بدین نگردد سرد

کتاب البدایع

[illegible]

آن نه عشق است که از دل بزبان میاید
وان نه عاشق که ز معشوق بجان میاید

گو برو بر در معشوق سلامت بنشین
آنکه از دست ملامت بفغان میاید

کشتی هر که در این بحر خونخوار فتاد
نشنیدیم که دیگر بکران میاید

یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد
دگر از وی خبر و نام و نشان میاید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
باز بر هم منه ار تیر و سنان میاید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی
گر بدانم که از آن دست کمان میاید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
کین خدنگ از نظر خلق نهان میاید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خلق جهان میاید

شرط عشق است که از درد شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان میاید

سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن میاید

ز این تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد

بگرد پای سمندش نمیرسد عشاق
که دست بوس کنم تا بدامن چه رسد

همه گناه منست اینکه میرود بر من
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد

ز بر نبات که حسنی و منظری دارد
بسرو قامت آن نازنین من چه رسد

چه خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود
قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

زکات لعل لبت ابتغی طلبکارند
میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
اگر عبیر ببوزد بختن رسد

اندرونم ز غم فراق تو شام شد [illegible]
در [illegible] وصل تو عمرم تمام شد

پیش اقبال سنگ جفا خوردم تا نماند
گر رقت اندرون ضعیفم چه چاره شد

کتاب البدایع

[illegible]

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز — چه غم از سرزنش از هر دو جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد — جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم — گرد سودای تو بر گردن جانم باشد
هر کسی را ز لبت هست تمنایی لیک — من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی — سر آن دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث دهنیی که لبت شکر بریزد — بنچمی که شاخ طوبی ز سر شیره بریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد — ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر بریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد — مژه یکدم آب حسرت نتواند ار نریزد
که ز من ز دست عشقت ببرم بقیمت جان — تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
در بیت نظم سعدی ز فراز بحر معنی — چکند بدامن گل که بدوست در نریزد

بگذشت و باز م آتش بر خرمن جنون زد — دریای آتشینم در دیده موج خون زد
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک — هر که که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
دیدار دلربایش در پایم ارغوان ریخت — گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل — هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یا رب دلی که دردی پروای خود نبخشد — دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی — کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند — برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند
ز انروی خال دلستان برکش نقاب پرنیان — تا پیش رویت آسمان آن ماه اختر برکند
خلقی به پیش روی تو آشفته همچون موی تو — پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
العارض فرشنده خونه رنگ آن دارد — انگشت غیرت را بگو تا چشم شهر برکند

کتاب البدایع

پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر
عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نما

جهانی در پیت مفتون بجای آب گرید خون
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمیباشد

همه شب میپزم سودا ببوی وعده فردا
شب سودای سعدی را اگر فردا نمیباشد

چو شوان ساحتش پرویت بباید شبانی خوب
که ما را بر سر کویت سر سودا نمیباشد

سر هر سو و هر جا که سبکساران نمیند که
نمی بیند کسی تا که او شیدا نمیباشد

چرا بر خاک این منزل نگریم تا بروید گل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

تا کی آید دلبر دل من بار تنهایی کشد
ترسم از تنهایی احوالش برسوایی کشد

ای شکیبایی تو انکردن که عقل از دست رفت
عاقلی باید که ره اندر شکیبایی کشد

سرو بالایی و خاطر چون گل آیی در چمن
خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد

شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند
فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنایی کشد

دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهن است
ساحر چشمت بمقناطیس زیبایی کشد

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

چه هر چه میرسد از دست دوست رحمت
میان شربت شیرین آب زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چو باد خواستم از بن نفس بروی دیمود

همی گذشت و نظر کردمش بگوشه چشم
که یکنفس برهایم سر از من بربود

سور عقل که باشد که روی بنماید
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام من که رساند بخدمتش که رها
رضای اوست اگر خسته دارد ار خشنود

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نخفت
و گوشت آید کی این سوز خواهد بود

ترا رسیست که با ما فرو نمی آید شاه
مراد دلی که صبوری از او نمی آید

جز آنقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید

حسن تو دایم بر این قرار نماند — مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته نگه دار — خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین — تا بقیامت بر او نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار — تا ز تو بر خاطری غبار نماند

هم به بد و هم بدست روزگار مرادی — ور نه بدست روزگار نماند

بارگذشت آنچه دیدی از غم و شادی — بگذرد امسال و همچو پار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرایی — در پی چیزی که برقرار نماند

سر جانان هر که او را خوف جان باشد — بجان گر صحبت جانان بیابد رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه در پیچد — خنک درماندگان عشق بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری — که مهرش در میان جان و مهرش در دهان باشد

پریرویا چرا پنهان شدی از مردم چشمم — پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت — که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم — گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق — که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد

بشمشیر از تو نتوانم که روی از تو بگردانم — اگر مسلم کشی در چشم مسلم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی — ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد — نقد همه عمر من در طلب وصال شد

گر نشد اشتیاق و غالب عقل و دین — این بچه زیر دست گشت آن بچه پایمال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست تعجب — بو العجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل — آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

کتاب بدایع

مجال صبر همین بود و منتهای خیال	دگر مپای که عمر این همه نمی‌پاید
اگر صاحب‌جشنند در جهان بسیار	چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید	از شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست	که دشمنی نکند دوستی بیفزاید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت	ولی چه باشد و جانی که در حساب آید
چرا و چون نرسد در دمند عاشق را	مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد	که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده‌اند لاله و گل	مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق	زمام خاطر بی‌اختیار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم و او	فراغت از من و از روزگار من دارد
گلاب تازه بهار را تو نیکه عارض او	طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر من بسر بالین عافیت ننهم	بدین هوس که سر خاکسار من دارد
مگر بدرد دلی باز مانده‌ام یا رب	کدام دامن همت غبار من دارد

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود	سر نه چیزیست که شایسته رای تو بود
خرم آن روز که در پای تو ریزم همه عمر	وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست	که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ	هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنی از گل من	همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غالب آنست که ما در سر کار تو رویم	مرگ ما باک نباشد چه بقای تو بود

کتاب البدایع

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد | چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد | بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر چه آب حیاتست در دهان لبش | مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گر ایستاده حریفی اسیر عشق بماند | وگر گرفت خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نمی دهد زنهار | بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی | بنقد اگر بکشد عاشق این سخن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت | عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

مویت رها مکن که چنین در هم اوفتد | کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری | فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر | در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
مشکن دلم که حقه راز نهان تست | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی | چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

بحکم آنکه اگر ذره در هوا گنجد | نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای | که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل | عتاب چیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر بده و گل بیار در مجلس | که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عیش ویس و رامین را | میان خسرو و شیرین شکر چرا گنجد
چه شور عشق درآمد قرار صبر نماند | درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی / چون نرود بنده وار آنکه برآمدش اسیر
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص / دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر
چون تو بیکدند سرو قد سیم ساق / هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر
گر نبرم بار دوست کیست که باشد او / کبر کند بخلاف هر که ندارد نظیر
قامت زیبای سرو کانهمه وصفش کنند / هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ / وانکه هوادار اوست باز نگردد ز تیر
بوسه دهم بنده وار در قدمش در حرم / در سرا این میرود پسر و پاسی مگیر
سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال / آن نه مقامی بزرگ و نیست بهای حقیر

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی‌نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخواست آهم از دل و در خون نشست یار / یارم ز من چه دید که پیمان شکست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ / لیک از چشم و آتش دل برد دست یار
رحمت نکرد بر قد همچون کمان من / چون تیر تا کمان ز کمندم بجست یار
عمری نهاده روی تعبد بر آسمان / گفتم مگر دری بگشاید به بست یار
دشمن چنین کند که تو کردی بدوستی / فی الجمله دوستی است که با دشمنست یار

سعدی چو بیوفایی یارت درست شد
در دل مدار امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بصفای تو در آیینه دهم / متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرایی بود / منم امروز تو لی وامق عذرای دگر

کتاب بدایع

بشرط عشق نبود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
ندیم را که تمنای بوستان دارد | ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد | گر التفات بود به جهان و هر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم آنقدر دانم | که آبگینه من نیست مرد سندانش
ولیک با همه احتمال بار عشق برند | کنند و خود نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بر دیده هزار تیر جفا | جفاست گر زره برهم زنم به پیکانش
حکیم را که دل از دست رفت و پا از جای | سر صلاح توقع مدار سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق | نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیاید خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم که یاد خاطر آید | که خود هرگز نمیگردد فراموش
جلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او بهتر که بر دوش
نصیحتگوی ما عقلی ندارد | برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان | نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بباید دست وز دشمن بیندیش | چه خواهد کرد گو می‌بین و میجوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه | ز ما فریاد می‌آید که خاموش
حدیث حسن خود از دیگران پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش
بیا وصف اهل درد بشنو | که همچون نیشکر در روز و شب جوش

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش | ز عشق دست ندارم فدا کنم سر خویش

کتاب البدایع

سعدی

سعدی از جور تو وصال تو نیابد عجب
سالها خورده زنبور نخسبانی نوش

هر که پیوسته میرد نخوابش · همچنان صبر هست و پایابش
چه کند پای بند مهر کسی · که نپسندد جفای اصحابش
نتجوید میسر و دگر فته عشق · دیگری میبرد بقلابش
هر که حاجت بدرگهی دارد · لازمست احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش · خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی · نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست · گو برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن · نرود مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
نکند ناله از دست قصابش

هر که هست التفات بر جانش · گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منت · از که جویم دوا و درمانش
آنکه سر در کمند او داری · نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بنده حقیر فقیر · که نباشد بامر سلطانش
ناگزیر است یار عاشق را · که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزم است غریق · چه تفاوت کند ز بارانش
کل بغایت رسید نگذارید · تا بنالد هزار دستانش
عقل اگر هزار حجت هست · عشق دعوی کند ببطلانش
ناله میکند چو گرینه طفل · که ندانند درد پنهانش
هر کرا نوبتی زد دندان · در جراحت بماند پیکانش
سخن عشق زینهار مگوی · تا نگفتی بیار برهانش

[illegible]

روز رستاخیز کاین خاکی سر بر دارد کسی	من سر بر دارم به هیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار عشق

بگیرد دست حسرت بر بناگوش	بگیر آنکه بخواهد هم آغوش
ندانند دوش بر دوش رقیبان	که تنها ماند چون خفت از غم دوش
نکویان نصیحت می‌کنندم	زمن فریاد می‌آید که خاموش
مرا گویند چشم از روی بپوشان	ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشاید زان پری تا در خیالست	نباید هرگز این دیوانه با هوش
نمی‌باید گرفتن چشمه چشم	که دریای درون می‌آورد جوش
بیا تا هرچه هست از دست محبوب	بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش

نه یاری سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

آنکس که ازو صبر محالست و سکونم	بگذشت و ده انگشت فرو برد بخونم
زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد	از دست و زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس	جز بر سر کوی تو که دیوار و زبونم
سهل است چو شرح غم عشق تو نویسم	کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
زانانکه شمردند مرا عاقل و هشیار	گو تا که نویسند گواهی بجنونم

شمشیر بر آور که مراد دل سعدیست
گر سر بنهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم	خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت فصل بهار	سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
جای آن نیست که خاموش نشیند ناظر	شب آن نیست که باشند حریفان تسلیم
شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشند	بار درویش تحمل نکند مرد کریم

کتاب بدایع

[illegible]

باغ فردوس میارای که ما رندان را
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

در برابر نباید تو نه از هول عذاب
ای صبا آب که در آتش دوزخ ریزیم

رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت در غیب
چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی‌صدق بجائی نرسد
گند رفتار بگفتار چنین بستیزیم

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

آخر به سرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بر آشیانم

گر خانه محقرست و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

من مهره مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

مجنون نیم ار بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

من ترک وصال تو نگویم
الا بفراق جسم و جانم

گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از روانم

شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم

مشهور زمان توئی بتحقیق
من بنده خیره و زمانم

شاهی که و یار سعد که گوید
مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمان را
گوید تو زمین من آسمانم

وانکه ستم روا ندارد
مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویش بودند
من سعدی آخر الزمانم

کتاب البدایع

[illegible]

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طلب میدارم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

به سخن راست نیاید که تو شیرین سخنی
وین عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی بربادم

می‌نماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقه روز ازل
جهد سودی نکند تن بقضا دردادم

دلم از وحشت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب از صاحب دیوان نرسد فریادم

(وله ایضاً)

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
بدار آید و ستاند از من که طاقت می‌بیابم

تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
اگر جانم دریغ آید ز مشتاقم که کذابم

بیار ای لعبت ساقی بگو یم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت پایابم

مراروی تو محرابست در شهر مسلمانان
اگر جنگ مغان باشد بگردانم ز محرابم

مرا از دنی و عقبی همینم بود و دیگر نی
که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم

ببندای یار بر رویم دری از هر که در عالم
که دل با دوست مشتاقست و زحمت برنمی‌تابم

نگفتم بوفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم

سرا زبیچاره کی گفتم منم شوریده در عالم
اگر ره پای میبندد وفای عهد اصحابم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

(وله ایضاً اعلی الله مقامه)

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آمد نت رحمی بیاید بر دل مسکین من

گر دوام از راه عشق چند کند سوی او | او بفضل ننگرد گاه نظر سوی من
جور کشم بنده وار ور بکشد حاکمست | بنده کشی کار را جور کشی خوی من
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از آنکه | سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ولہ ایضا

دست با سرو روان چون نرسد در گردن | چاره هست بجز دیدن و حسرت بردن
آدمیرا که طلب هست و توانائی نیست | صبر گر هست وگر نیست بباید کردن
بند بر پای توقف چکند گر نکند | شرط عقلست بلا دیدن و پا افشردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست | گر بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که جانان گوید | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شک نکند آهوی مشکین تتار | شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز | پیش بالای تو باری چه بباید مردن
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب | نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

ولہ ایضا

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن | با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت ساختن | توبه کارا توبه کن از عشق پنهان ساختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار | بیش ازین در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست | در بساط روز اول نقد جان باختن
زاهدی بر باد داد الا مال منصب داشت | عاشقی در ششدر الا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | بر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا صاحبدلان شطرنج ازین ره باختند | رو تماشا کن که نتوان همچو ایشان باختن

ولہ ایضا

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
دهان چو باز کشایی بوقت خندیدن
بجای خشک بماند سروهای چمن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت
سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق و مستی و رسوائیم خوشست ازانکه
نمک نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زهد از انواع طاعتست و ورع
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو جانان سعدیست چه باک
چه غم بمحشر خود از گناه سنجیدن

و له ایضا

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من
ناله زیر و زار من زارترست هر زمان
بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
هم بمراد خود رسد خال بد سگال من
برگذری و ننگری باز گذر که بگذرد
فقر من و غنای تو جور تو احتمال من
چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
کاه تو تیره میکند آینه جمال من

و له ایضا

ایطراوت برده از فردوس اعلی روی تو
ما در استاده نگارستان دنیا روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف پرده بردارید دعوی روی تو
از گل باه و پری در چشم من زیباتری
گل زمن دل برد یا مه یا پری یا روی تو
ماه و پروین از خجالت فرو پوشیده اگر
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
چشم از زاری چو فرهاد است شیرین
عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو
مردم چشمم بدرد پرده اعمی ز شوق
گرد در خیال چشم اعمی روی تو

[illegible]

نفس آبوی خوش چندان نباشد | نکو در جیب دارد ناف آهو
لب خندان و شیرین منطقش را | نشاید گفت جز شیرین سخن با دو
شیرین سخن مطبوع اوقات و ما | به ترکستان روی خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد | که پیش سرو بنشیند به زانو
دگر بنشیندش ... محفل عالم | دو صد فتنه بیاید برخیزد زهر سو
میاور روی کار ... کلند ام | همه شب خوار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان جور است معفو

ای شمشیر جفا بر سر ما آخته | دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو تهی نیز نمی پرداخته | ما نبینا تو دل از ما که پرداخته
چند شبها بغم ... تو روز آوردم | که تو یکبار نپرسیدی و ننواخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم | باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
آشکاری که سر زلف بپیچید | زابروان و مژه ها تیر و کمان ساخته
لاجرم صید تو ئی زهره آفاق نماند | کرنه با تیر و کمان ازلی او تاخته
ماه و خورشید دری آدمی اندر نظر | همه پیچید که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک | عیب آنست که مهر برافراخته
هر که می بیند م از ما بغمت میگوید | سعدیا بر تو رحمت که بگداخته

بیم آنست در این بازی بیهوده مرا
حکیم دست تو بردی که دغل باخته

اینصورت زگوهر معنی خزینه | مارا ز داغ عشق تو بر دل دفینه
زانیکه آه سوختگان را اثر بود | مگذار ناله که بر آید ز سینه
زیور بهار و رشته مرجان تمام برد | در موی درکنار و برت عنبرینه
سر در نیاورم بسلاطین روزگار | گر من ز بندگان تو باشم کمینه

[illegible]

خورشید که شاه آسمان است — در عرصهٔ حسن او پیاده
سعدی برسد بیار هرگز — کو شرم لب است و بار شا

شبی از خرقهٔ زهد آسا گذر کردم بمیخانه — ز عشرت می پرستان را منور گشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی ونائی در سرای دل — که تا قصر دماغ ایمن شود زآواز بیگانه
چو ساقی با شراب آمد بنوشانوش در مجلس — بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه
دلی کز عالم وحدت سماع خوش شنیده است او — بگوشش خوش آید وگر این شعر افسانه
بحالان بردم که صفلانند از پیری سخن گفتم — مرا پیر خراباتی جوابی گفت مردانه
که نور عالم علوی مرا هر روز میتابد — تو اش در صومعه دیدی و من در کنج میخانه
کسی کامد درین خلوت بیکرنگی هویدا شد — چه پرزاهد و عابد چه رند مست و دیوانه

نشاید از درون جان در تحقیق سعدی را — چو از قفل گردون زد کلید صبح دندانه

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری — محقر است نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان چنین مثل دارد — که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز در دولت آنی آفتاب رخ نگذشت — که سایه بر سر یار مهربان آری
ترا چه غم که مرا از غمت بگیرد خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم — که بدعتی که نبوده است در جهان آری
کس از کناری بر روی تو زینکه نکند — که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند ولی تاختن نهان آری
جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار — که شهد محض بود چونکه بر زبان آری
وگر بخنده درآئی چه جای مرهم ریش — که ممکن است که در چشم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنو اینکه گر آفاق — سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار — بپیش اهل معانی چه ارمغان داری

[illegible]

نگارین روی عنبربوی شیرین خوی سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای استی

جز این عیبت ندانستم که بدخوی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ از مهر بایستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم اگر خود یکزمان استی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینت
دگر حلوا بدان ماند که زهرش در میان استی

دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر
گر امید بقا باشد بهشت جاودان استی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
نه تا تن در لحد باشد وگر هم استخوان استی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهان استی

ایکه بحسن قامت سرو ندیده‌ام سهی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور مکن که حاکمان جور کنند در رهی
شیر که پای بند شد تن بدهد به روبهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
رفت رها مسکنی آمد ره میشد رهی

شاید اگر نظر کنی ایکه ز دردم آگهی
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی خوار خویش را هیچ محل نمی‌نهی
این نه که لاف میزنم از دهل میان تهی

آخر نگاهی باز کن وقتیکه بر ما بگذری
گر کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

نشنیده‌ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر زیبای چین گو صورت زیبا ببین
یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی زنگاری کمان گر برده‌ای عیاران
تا نوش باشد در جهان هرگز نبیند مشتری

بالای سرو بوستان قدی ندارد دلستان
خورشید ماردی چنین زلفی ندارد عنبری

تا نقش بیند فلک کس را نبوده این نمک
ماهی ندارم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام
چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

فصل بهاراست ای نگار اندر کنار مرغزار
با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری

دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
اینک لبانت نعقش از بسکه خونم میخوری

[illegible]
گاهش پنهان از رقیبان در حجاب [illegible]
در چو خورشیدت ببینم کاشکی [illegible]
از نگه بیدار دیگر در نعاست دیده می
[illegible] سعدی در کار شد دیدمی
این تمنا با تو بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

[illegible]

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی | تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان باشد | گر حافظ قرآنی ور جاحد اصنامی
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح | درمانده تحقیقند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی | سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جایی چه بقا دارد ور رهگذر سیلی | دور فلک اشکست اینجا چه توانجامی
ملک تو طفیل گیرد گر خود ملک رومی | روز تو بشام آید گر پادشه شامی
هم همه دنیا را بر هیچ منه سعدی | چون با دگران برداشت بگذار بناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
در آدمیت کوشی ور نه کم از انعامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی | صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی | هر کس قلمی رفته است بر وی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد | هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم | تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سروی بلب جویی گویند چه خوش باشد | آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی
روزی سر مستی بینی قربان سر کویش | وین عید نمی‌باشد الا بهر ایامی
زیبد دل ریش من مهرت چو روان در تن | آخر نه دعاگویی یاد آرید بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی | ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی
هرچه شب مشتاقان تاریک بود حقا | نومید نباید شد از روشنی بامی

سعدی لب دریا در دارد گر کجا بینی
در کام نهنگان شو گر مطلبی کامی

برآنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی | وز این کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی | کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

ایغم از صحبت شیرین توام دل بگرفت ... هیچ افتد که خدا را نفسم بر خیزی

تو با این لطف و طبع دلربائی ... چنین سنگیندل و سرکش چرائی
بیکبار از جهان تو دل برتو بستم ... ندانستم که پیمان نا بپائی
شب تاریک هجرانم بفرسود ... چو شمع از در درآ ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست ... که در پایت فشانم چون درآئی
خطای محض باشد با تو گفتن ... حدیث حسن خوبان خطائی
نگاری سخت مطبوعی و محبوب ... ولیکن سست مهر و بیوفائی
دلا گر عاشقی ثابت در آن باش ... که سختی بینی و جور آزمائی

تعالی الله چه روئیست بقتم اندا لشتی ... اگر مه را حیا بودی رخش در نقابستی
اگر گلزار نظر بودی چو نرگس تا بهبان بستی ... ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
بشبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام ایمان ... زچشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
گر آن ساعد که او دارد بدی بازم دستان ... بیکساعت فلکندی و گرا فرا سیابستی
بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین ... که از دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز حجت ... در یغا زان لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که ناستم نظر جز با تو پیوستم ... پس آنگه بر من مسکین نظر کردن ثوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از ایجاب ... اگر چند آنکه در چشم سرشک اندر سحابستی
ز خاکم رشک میباید که بردی مینهد پایت ... که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

تو پریزاده ندانم ز کجا میائی ... آدمیزاده نباشد بچنین زیبائی

راست خواهی نه حلال است که پنهان باشی ... مثل ایزدی نشاید که همین بنمائی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس شد ... نتواند که کند دعوی هم بالائی

چشمهای بخواب است روز و شب — همچو من مستند لی میخوارگی
عشقبازانت را شکیبائی نماند — یاد دار کن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست — در حسودان او فتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان تو کرده ست
چاره عاشق نه جز بیچارگی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی — طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد — دامی نهاده که گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه که بمژگان چشم مست — قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم — خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطا است تو دل میبری رواست — خود کرده ظلم و خلق گرفتار میکنی
هرگز فرامشت نشود وقتی خلاف — با دوستان چنانکه تو تکرار میکنی
مستان بخون تازه بیچارگان خضاب — هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ — یاری نباشد آنکه تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — صلح است ازینطرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب — گز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی — چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
ز چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد — بزه کردی و نکردند موذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند — همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم — که بروی دوست ماند چو برافکند نقابی
سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد — که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل ما نه مرد آنست که با غمش برآید — مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

هر زمان گوییم ز داغ عشق بیمار فراق — دل بود از من نگارم جان بودی کاشکی

ناسهای زار من شاید که هرکس نشنود
ناسهای زار من هرگز نبودی کاشکی

گل است این یا سمن یا ماه یا پری یا سری — گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری

من نه به تیغ برگشتم از در تو بهر دری — تا نکند وفای من در دل تو تغیّری

چشم نکنم که تا چه رسد به غیر کسی — خود نبود دگر بود تا بقیامت آذری

سبب نبود بنیکوئی چو تو بدیع پیکری — گر نگار آسمان چون تو برآید اختری

روی بپوشد آفتاب از نظر مشتری

حاجت گوش گر دهیست بزور بازوئی — یا بخضاب اسود یا بعبیر و عنبری

گرچه تو بهتری ز من از همه خلق کمتری — شاید اگر نظر کند محتری بچاکری

باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمنطقی رسد ترک کند مهتری

کی دست تشنه میگیرد تا بی — خداوندان فضل احسن ثوابی

توقع دارم از شیرین زبانت — اگر تلخست اگر شیرین جوابی

تو خود نایی و گر آیی بر من — بدان ماند که گنجی در خرابی

بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین تر شرابی

اگر سروی ببالای تو باشد — نخواهد بود بر سر آفتابی

هر پریی از نظر غایب نگردد — اگر صد بار بربندد نقابی

بدان یک نظر رویت ببینم — شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم نیست گر عطشان بمیرم — که باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویشتن میخواهد ای یار — که زاغی کرده پنجه با عقابی

نه گزیر است مرا از تو به امکان گریز / چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی

این توانی که نیائی ز در سعدی باز / لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از گفته خویش / چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی / چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ایکه انصاف دل سوختگان مینده‌ی / خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود / به زمین بر سر این واقعه رفتند بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست / حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود / که گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون سرایندت بلبل که خوش آید در باغ / لیکن آن شور ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش نفسم در نزدی / پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری / دل ریش عاشقان را نمک تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت / همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت / دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیدها بر دست نگران حسن خوبت / نکشند مرغم آن من که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی / مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم / بچه جرم دیگر از ما سر انتقام داری

گله از تو حاش لله نکنیم خود نباشد / مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری

نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم / که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری / خجلست از این لطافت که تو در کلام داری

تمت کتاب البدایع

خیل نیاز مندان بر راهت ایستاده
گر میکنی برحمت بر تشنگان نگاهی

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
در خود نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
از حال زیر دستان میپرس گاه گاهی

شیری درین قضیت کمتر شده ز موری
کوهی درین ترازو کمتر شده زکاهی

ترسم چه باز گردی از دست رفته باشم
در تشنگی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

چه شکایت از فراقت که ندارم و لیکن
ز چه سعدی باز کردی در ماجرا نبستی

نظری بدوستان کن که هزار بار ازین به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
که چه قبله‌ایت باشد به از آنکه خود پرستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند زیر دستی

گله از جفای روزگاران و فراق یاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر رستی

هر چند بر دم بر [illegible] مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت بر وصف می‌نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم دلی که محبوب گز در فرازش آید
چو [illegible] بی منت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر جان ما بخندد
کو را نبوده باشد یک عمر خوش حالی

اول که گوی بودی من بردمی بدانش
گر سود مند بودی بی دولت احتمالی

سالی وصال با او یک روز بود گوئی
روزی گرش نبینم باشد بقدر سالی

کتاب الخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

که بکاشی گویدم کای سرور شاهل کران
که بکرمانی بگوید اختر احال تو چیست
که صفاهانی زبان گیر کر خوش دشنام
که بقزوینی بگوید ... بخشش داد را
که خراسانیم گوید گن ... ای ... خوهر
که بهندیم گویدم روی کهن ... بهن
که بشیرازی سخن گوید که ای یار عزیز
که بزنگی گویدم کو کا بلیستی کو میا
که بسجواند گر ... عبا جرم ... ست
سعدیا جور و جفای خوبرویان باک نیست

چند وجهی کز خود منم تو در سر
کو بم بین عاشق شدم بیچاره زارم ورز
تو ره بینی بر هوا یا سان بشه باشی بکر
گیر اکون خواهر برادر پرتا خون زنگر
چند ور گفتم تر امنشین از اینجا رو بدر
کر مری یا چپ چهی کور اسوا حرا کامر
پیر یا ... ایندم ببوشی ترنگر داور دو در
من طلبتی تو مکا سلما ... فنهکر
گاه پا یم بوسد و گاهی ... ببر
جور خوبان کش اگر داری ... شوق ...

تم الکتاب المسمی ببدایع بحمد الله والمنة در عهد جاوید
مدت سلطان السلاطین وخاقان الخواقین ملک الملوک
السلطان ابن السلطان ابن السلطان ابن السلطان
والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
ابو المظفر مظفر الدین شاه قاجار
خلد الله ملکه فی شهر ذیقعده
١٣٢١

سیلان تو گرم صد قدح نوش دهند
بدقامان تو که زهر اید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده ام بنده بکشتن بر و مفروش مرا

تا قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه قسمت پیش از آن خواهد که قسمت کرده اند
گو طمع کم کن که محنت پیش باشد بیش را

شهد دنیا با خمار گل بهم آمیخته است
نوش میخواهی هلا گر پایداری نیش را

آنکه خواب آلوده پس ماند ز کاروان
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را

در هوا مردی نمی بینم که کافر بشکنی
بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را

آنکه از خواب اندر آید مرد نادان کی مرد
چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش را

خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش
زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را

اومیث رحم بر بیچارگان آور دست
کاو همی آتش بلرزد چون ببیند نیش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدا
ای فقیه اول نصیحت کن تو نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

کتاب الخواتیم

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند
گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حوری طلعتی دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاوران میگفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

چشمش بکرشمه گفت با من	در نرگس مست من چه آهوست
گفتم همه نیکوست لیکن	این است که بیوفا و بدخوست

بشنو سخنی و عیب سعدی
گرچه همه عالمست و عیبگوست

عیب یاران و دوستان هنر است	سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود	ای برادر که نقش بر حجر است
چه توان گفت در لطافت دوست	هرچه گویم از آن لطیفتر است
آنکه منظور دیده و دل ماست	نتوان گفت شمس یا قمر است
هر کسی گو بحال خود باشد	ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده همه شب	چه نصیبت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست	در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پراکندگان مجموعیم	یار ما غایب است و در نظر است
برگ تر خشک می شود بزمان	برگ چشمان ما همیشه تر است
اینقدر قدر دان او دلیک	قدر اشکان ما همین قدر است
پرده بر خود نمیتوان پوشید	ای برادر که عشق پرده در است
سعدی از بارگاه حضرت دوست	تا خبر یافته است بیخبر است

ما سر اینک نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سر است

گر صبر دل از تو هست گر نیست	هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه چه گوئی دوستان را	زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق	اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو	وز جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم	بر هیچ درخت از این ثمر نیست

ومن کتاب الخواتیم

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند / وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

اگر بخشم برانی طریق رفتن نیست / کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

بتیغ اگر بزنی بیدریغ برگردی / چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را / که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد / وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

چند سال نشاید گرفت ملکی را / که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی / مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند / تا دگر بار که بیند که بما پیوندند

خیلتاشان جفاکار و محبان ملول / خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور / عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع هیهات / ممکن آید دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / ترک صحبت نکند آنکه بمهر آکندند

عیب شیرین‌دهنان نیست که خون میریزند / جرم صاحب‌نظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که بشاید گفت / با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربان بار منه بر سفر و رخت مبند / که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

مجلس دوست که بی ناله سعدی خوش نیست / شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

غم دل با که بگویم که بجز باد صبا / کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه / تشنه میمیرد و چشمش آب زلالی دارد

زندگانی شود آن گفت حیاتی که مراست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

کتاب الخواتیم

بس بگشت غمت در دلم قرار گرفت / بلی رود که همان جای جای میدانند

بحال سعدی بیچاره همچنین چو نئی
که چاره در غم تو های های میدانند

ذوق شراب است وقتی اگر نباشد / هر روز بامدادت ذوق دگر نباشد
بیخ مداومت را روزی ثمر بروید / شاخ معاملت را روزی ثمر نباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید / در خاک تیره کردن تا آنکه زر نباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را / در کوی دردمندان روزی گذر نباشد
عالم که عارفان را گوید نظر بدوزند / گر یار ما بپسندد صاحب نظر نباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگردد / بنیاد ملک اول زیر و زبر نباشد
دیوانه را که گوئی پند ار باش و عاقل / ترسم که از نصیحت دیوانه تر نباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی خیری / لب در دهان نی نه تا نیشکر نباشد

هر روز قول سعدی شیرین همی نماید
چون داستان شیرین فردا ثمر نباشد

سرو بلند بین که چه رفتار می کند / شوخ شکر دهان که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر که که التفات پریوار می کند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار می کند
ما روی کرده از همه عالم بروی او / و آن سیب مهر روی بدیوار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی او / سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند

بیچاره از مطالعه روی نیکوان
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد / مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد / تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل سوی خویشتن از خطر شوق آمد بر آن / همچنان با سفر و تن بحضر باز آمد

فریاد دوادم ز لب شیرین که زینت
ساکن نمی شود نفسی آب چشم من

جز دیده هیچ دوست ندیدم که صبر کرد
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد

در کوه مختتم بمثل بیستون شود
کا نیاید و عاشقی بملامت فزون شود

تا زعفران چهره من لاله گون شود
رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم که عقل بر سر سعدی جنون شود

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر
کز دست میروم سرم ای دوست دستگیر

سهلست دستگیری درماندگان ز پای
با بخت بجز عنت را دمن غریق نا

هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
خواهم که بر سر او رطم ای دوست دستگیر

رمیده که نه از خویشتن خبر دارد — نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است — که نشنود سخن دوستان خیراندیش
کنون بسختی و آسایشش بباید ساخت — که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر میا بجفا کار دل مده سعدی
بنید هاسیم و بشوخی همی برند از پیش

هرکه با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش — تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست — رو چه صورت محو گردد با ملک همخانه باش
پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست — سجده کایزد را بود گو سجده در بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند — ور مرید معنیی در میکده فرزانه باش
خانه آباد آن درون باید نه بیرون زرنگار — مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

بدار یکنفس ای قاید این زمام جمال — که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
فراق دوست چنان شک نیست دل این — که دشمنان که بفرصت بیافتند مجال
به تیغ هندوی دشمن فرار می نکند — چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
جماعتی که نظر را حرام میدانند — نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند او فتد عجب نبود — عجب فتادن مرد است در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان من این است — که ترک دوست بگیرم بصورتیست محال
بخاکپای تو جانا اگر سرم برود — ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال
بناله کار میسر نمیشود سعدی — ولیک نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

از کتاب الخواتیم

هر که بی جسم و جان زنده است — من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این لطیف عشق — که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی — من ز شمشیر بر نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم — ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که دست باز آرم — ور بسختی بلب رسد جانم
کار مردان تحملست و سکون — من کمم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی — چاره من دعاست میدانم
سهل باشد صعوبت ظلمات — گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی — حکمم پای بند احسانم

چون من بنقص خویشتن اقرار میکنم — بر فعل دیگران ز چه انکار میکنم
بلبل سماع با گل بستان همیکند — من بر گل و شقایق رخسار میکنم
هرجا که سرو قامتی و موی دلبریست — خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ برکشند عزیزان بخون من — من همچنان تحمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق — الا سری که بر قدم یار میکنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار میکنم
مارا اگر ببندی سعدی هزار بار — به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

ساقیا می ده که مرغ صبح فام — رخ نمود از بیضه زنارفام
درد باغ می پرستان بازگشت — این سواد می بآب چشم جام
یارب از فردوس کی جست این نسیم — یارب از جنت کی آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو — راکبی شد دست و مرکوبی لگام
جان ما و دل غلام عشق تست — ساقیی ساقیی را غلام

کتاب الخواتیم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل من بیخبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان گفتم از آن روز که دل بسپردم

عهد ما بست که جان در سر کار تو کنم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

منکه روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

دوست خواهی تو مرا شیفته میکرد ازلی
گر دو عالم بچنین روز نه من میکردم

خاک نعلین تو ای دوست بمیام شد
تا بدان دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

یاد کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هرکس از دایره جمع براهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
وی زمثل تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه
جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بیواسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بیواسطه وسمه وسیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آرد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ما دل دوستان بجان بخریم
در جهان دشمن است غم مخوریم

کتاب الخواتیم

ما گدایان خیل شاهانیم — شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود — هرچه ما را لقب دهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر — سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار — زر فشانند و ما سر افشانیم
ای خداوند عقل و دانش و رای — غیبت ما مکن که ما دانیم
هر گل نو که در جهان آید — ما بعشق هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند — ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری — ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست — در همه عمر از آن پشیمانیم
گر براند وگر ببخشاید — ره بجای دگر نمیدانیم
ترک یار عزیز نتوان گفت — ترک یار عزیز نتوانیم

سعدیا بی وجود صحبت دوست
همه عالم بهیچ نستانیم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم — خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
میروم بیدل و بی یار یقین میدانم — که من دلشده یار نه مرد سفرم
وه که گر بر سر کوی شبی روز کنیم — غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتاثیر هوای لب تست — سازگاری نکند آب و هوای دگرم
حکمت دست ندارم بگریبان اجل — تا بتن در زغمش پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو بر داغ من خاک آلود — بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردیکه ز طومار غمم باز کنی — حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که حرفی بزبان آید اگر — تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
از هوای سر زلفت در آویخته بود — از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
[illegible]

کتاب الخواتیم

حیران دست و خنجر زیبات مانده‌ام | کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلست شکفته همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی | که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زمان مبتلا نخفتم دوش | ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی
قضا بناله مظلوم و لابه محرومم | دگر نمیشود ای نفس بسکه کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر | که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

ما پیش دل برنزدیم آب صبوری | چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم | گوئی همه عالم ظلما شد و تو نوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم | ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
برخط دلاویز تو بر طرف بناگوش | سبزه نشنیدم که دمد از گل سوری
در باغ روا نیست سرو خرامان که خلایق | گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه رویست کز آن صبر توان کرد | لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی بجفا دست میدار ز تو آزاد
هم جور تو بهتر که ز جور تو صبوری

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی | که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
فرین روی زیبا را چه پروای چمن باشد | هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر | تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن | چه غم آسوده خاطر را ز حال ناشکیبائی
اگر چه نامرادی را حاصل نشد پیوند با شیرین | نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی
خرد با عشق میکوشد که وی را در کمند آرد | ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانائی

تم کتاب الخواتیم

حاجت موری و اندیشه کمتر چونی / بر تو پوشیده نماند که بینی و بصیری
گر همه خلق بصحبی بدر آیند یکی را / چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری
همه را ملک مجازست و بزرگی امیری / تو خداوند جهانی که بفردی و غنیری
سعدیا من ملک الملک غنیم تو فقیری / چاره درویشی عجزست و گدائی حقیری

تمت الخواتیم بحمد الله تعالی و حسن توفیقه

غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست / جان نیز اگر قبول کنی از برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تست / ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی / زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست
گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر / شادی بروزگار کسی کاشنای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو / هر جا که دست غمزده برد دعای تست
تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند / قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو / آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی / جرمی که میرود بامید عطای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما / آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست / جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست / موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت / خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست
دستگاه صبر و پایان شکیباییم نیست

سرمست درآمد از خرابات | با عقل خراب در مناجات
در خاک فکنده خرقه زهد | وآتش زده در لباس طامات
دل مرده شمع مجلس او | پروانه مشتری سعادات
جان در رخ او بعجز میگفت | کای مالک عرصه کرامات
از چون تو پیاده چه خیزد | ای کرده برخ هزار شهمات
حقا و بجانت ار توان کرد | با تو همه از جان ملاقات
جان نیست بدان عزیز باشد | تا بذل کنم که ما فات
گر چشم و دلم بصیر بودی | جز عشق نداشتی مهمات
تا باقی عمر بر چه آید | بر باد شد آنچه رفت هیهات

صافی نبود پدید و سعدی
زین پس من و روی در خرابات

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست | برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد | برخواستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت | کاینخانه جای رخت بود یا خیال دوست
من بعد ازین صحبت اغیار برکنم | در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
هوشم برفت و عقل بماند و سخن برفت | مقبل کسیکه محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاکدار
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست | کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند | این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیده وامق رسالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب | ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | کین ره که برگرفت بجائی دلالتست

از غزلیات قدیم

مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری / هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز غمت از مژه آب / چندان بچکانید که بر صبر نشان کرد
زنهار که از دیده که کوس رحیلت / چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران نشاط از دل این سال نبارید / ابر اینهمه تا خیز که کرد از پی آن گرد
تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد / هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژده باز آمدنت در چمن آورد / سلطان سحر پرتو رخسار عیان کرد
از دامن که تا به در شهر بساطی / از سبزه بگسترد و در آن لاله فشان کرد

شاید که ز من خرقه بپوشند که سعدی / پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم / بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو / سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش / کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطائی بکجه ور تو خطا نیست عجب / کانچه از اهل صواب خطا نیز کنند
نام من گر برود در دهنت باکی نیست / پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج / ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند / کز هجر توام دیده چو شب میگذراند
وقتست که از پای درآیم که همه عمر / باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس / کاندوه دل سوخته را سوخته داند
دیوانه گرش بند نهی پند نگیرد / عاجز چه شود سلسله از هم بگسلاند

غزلیات قدیم

بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش نگون را | که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خروشم از نفس سینه است و ناله از سر درد | نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم برد و چشم سعدی را
که هرکه چون تو گرامی بود بناز آید

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی | برکشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کین مطرب ما خاموش یکروز نمی باشد
هرکو همه عمرش سودای گلی بودست | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوئی کو را المی باشد

زلف او بر رخ چو جولان میکند | مشک را در شهر ارزان می کند
جوهری عقل در بازار حسن | قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان می کند
من همه قصد وصالش میکنم | وآن ستمگر قصد هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس | تلخی کان شکرستان میکند
ترمژگان دکمان ابروش | عاشقان را عید قربان میکند

از وفا ها هرچه بتوان میکنم
از جفا ها هرچه بتوان میکند

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صلح نبود | اسیر هجر چه تا شب دراز آرد
ولی عجب نبود گر بسوخت آتش هجر | چه جای موم که فولاد در گداز آرد

غزلیات قدیم

دریغا

دریغ عشق اگر موئی نبودی | دریغا آهو ار بگذشتی از یوز

منه ای دل برای دیر سعدی
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش | بر که توان نهاد دل تا ز تو وا ستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را | گرد در امید تو چند ببرد و انمش
ایمنی از خروش من گر بجهان در او فتد | فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه و دریغ آب چشم گرچه موافق منیدنا | آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد | خون شد و دمبدم همی از مژه بر چکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش | جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من | گر پس از این دمی چنان یابم و قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من | گر باجل فرا رسد زینهمه وارهانمش

عشق تو گفته بود دهان سعدی آرزومین
بس بکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک باهمه قدر | حاصل آنست که دایم نبود دورانش
رو خدایست تعالی ملک الملک قدیم | که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه است بر آن عمر که چون غنچه گل | پنج روزیست بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر | که دگر باره بخون در نبرد دندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل خویش | که پس از مرگ تحمل نکند درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان بر خاک | ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست بر دامن مردان زن و اندیشه مکن | هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

غزلیات قدیم

ای پادهوس در افتاده — بادت اندر سراست با باده
راه گم کرده از طریق صلاح — در بیابان غفلت افتاده
خود بیکبار از تو بستاند — چرخ انصافهای ناداده
رنج بردار دیو نفس مباش — در هوای بتان پری زاده
دیدی این روزگار سفله نواز — چونکه رفت از تو جان آزاده
چو شوی آسوده چه پیدا نی — که مرا نیست عیش آماده
ملک آزادیست چو ممکن نیست — شهر بند هوای تنگ شاده
لاف مردی زنی و زن باشی — همچو خنثی مباش هر ماده
سعدیا تا کی این رحیل زنی — محمل از پیش نافرستاده
هر زمان چند چون پیاله زنی — خنده در روی لعبت ساده
بسکه با خویشتن بگوئی راز — چون صراحی باشک سجاده

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی
روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی

آخر بستم سر سوی نگران را — گاهی بود از شش تعبیه در هر بن موئی
کم می نشود تشنگی دیده شوخم — با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی
ای هر شی از مهر تو افتاده بکنجی — وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی — از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی
برهم نزند دست خزان بزم ریاحین — گر باد ببستان برد از زلف تو بوئی

با اینهمه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی — پنداری از روضهٔ رضوان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا — هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
باری چو منت بر رخ جانان نظر افتاد — سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی

غزلیات قدیم

کتاب الصاحبیه

کمین خسیم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی | خدای خلق نکفتی قسم بلیل و نهار

ای چشم و چراغ اهل بینش | مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لاینام قلبی | مهمان ابیت عند ربی

ای وصف تو لا نبی بعدی
وصفت نکند زبان سعدی

ای عرش مجید بارگاهت | وی کعبه و قبله در پناهت
ای بر سر خلق سایهٔ تو | وی چرخ کمینه پایهٔ تو

فی مدح صاحب دیوان

ما اهنأ الدنیا بدار مخلد | طوبی لمن جنة النعیم الی غد
کالصاحب المتکفل العالمین | المشفق البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجور و لا یحیف | و ما اعتدی الا علی من یعتدی
فهما رجوت رجوت خیر المرتجی | و متی قصدت قصدت خیر المقصد
بشر البسیطة بالرجاء بمنه | و تقایض الدنیا بدولت سرمد
و غدت حیوة الناس تحت ظلاله | لا زال فی امن الحیوة و ارغد
ذی الجلال الزاکیات صفاتها | لمحمد بن محمد بن محمد

او یحسب الانسان ان سلکت اهتدی
الا من هداه الله فهو المهتدی

ای ملک داخر خدا ات عمر جاوید باد | هر چه بپروردی و بهروزی خدایت زنده باد
جاودان بخش شر یعت باد در فرمان تو | بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمانده باد

بسیار کس برآمد و بگذشته است و کار / اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران

چون نام نیک و بد تو شنیدی که باز ماند / از دور ملک دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که بعالم ببرده‌اند / بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

سخن بذکر تو آراستن غرض اینست / که پیش اهل شرف منصبی بود ما را

وگرنه منقبت آفتاب معلوم است / چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت / در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت

گردد همه چیزی صفت نعت تو گنجد / در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

هرگز پر طاوس کسی گفته که زشت است / یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است

نیکی و بدی در گهر خلق سرشت است / از نامه نخوانند بجز آنچه نوشته است

مرا گر صاحب دیوان علی است / چرا گوید بخدمت می‌نیائی

چو میدانم قصور پایهٔ خویش / خلاف عقل باشد خودنمائی

طریق و رسم صاحبدلان است / که بنوازند مردان نکو را

دگر چون بر خداوندان بقا داد / نگو دارند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند / پای رفتن بحقیقت نبود بندی را

بندگان شکر خداوند بگویند ولی / چه توان گفت کرمهای خداوندی را

مظلوم دست بسته مغلوب را بگو / تا چشم بر رضا کند و گوش بر قضا

هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوانکرد	عذر بیچارگی بباید خواست

خواست تا چیره کند پرورده بیگانگان
لاغری بر سر گرفتار بگزگدای فربهست

گرچه در چشم بچه‌ام ز محنت مسکینم	شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ به است

گر در همه شهر یک سر نیشتر است
در پای کسی رود که درویش‌تر است

با اینهمه راستی که میزان دارد	میل از طرفی کند که آن بیشتر است

مرا گویند با دشمن در آویز
گریزت چالاکی و مردانگی هست

کسی بیهوده خون خویشتن ریخت	کند هر کز چنین دیوانه باشد
تو زر بر کف منه آری نهادن	سپاهی چون نهد سر در کف دست

ره نمودن بجز ناکس را
پیش اعمی چراغ داشتن است

نیکویی با بدان و بی ادبان	تخم در شوره زار کاشتن است

یکی ز بخت کامران بپسی
دگری را دل از محابا به بست

آن در آن چاه خویشتن نفتاد	وین بر این تخت خویشتن ننشست
تاج و دولت خدای می‌بخشد	هر کرا این مقام و رتبت هست
لاجرم خلق را بخدمت او	کمر بندگی بباید بست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

رباعیات و مقطعات

نیک دریاب و بد مکن زنهار — که بد و نیک بازخواهی دید

وفا با هیچکس کرده است گیتی
که با ما برقرار خود بماند

چو میدانی که جاویدان بمانی — روا داری که رسم بد بماند

هیچ فرصت ورای آن مطلب — که کسی مرگ دشمنان پسندد
تا ببیند دیگری بناکامی — دیگری شادکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو — که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد — مرغ دانه یگان یگان چیند

آدمی فضل بر دگر حیوان — بجوان مردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم — هوشمند از تو این عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری — کو هم این چشم و گوش و لب دارد

بساط خداوند ملک و دولت را — گر آب دیدهٔ مظلوم در نورد نهند
چو قطرهٔ باران خورد بر کهسار — که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند
بترس ز آه دل بینوا بروز جزا — ظلم آورد و از تو داد بستانند

امیر ما عسل از دست خلق می‌نخورد — که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز — حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود

یکی نصیحت درویش‌وار خواهم کرد — که این موافق شاه زمانه میباید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس — که تیر آه سحر بر نشانه میآید

بنیشی از مگس نحل بر نخواهد گشت — که نیش سابقه نوش انگبین دارد

صانع نقش بندی مانند — که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال — تا بهر طعمه قند و در آید
روزی عنکبوت مسکین را — پر دهد تا بتند دار و آید

بسمع خواجه رساند اگر مجال بود — که ای خزانه ارزاق را کف تو کلید
بلطف و خوی تو در بوستان جود نبوت — شکوفه نشکفت و شمامه ندمید
چنانکه سیرت آزادگان دو گرمی — بمن رسید که کفش و لی بمن نرسید

روز گم گشتن فرزند تقاضای قضا — چاه دروازه کنعان بپدر ننماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال — بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

هیچ دانی که آب دیده پیر — از دو چشم جوان چرا بچکد
برف بر بام سالخورده ماست — آب در خانه شما بچکد

خونخوار اگرچه دشمن خورد نیست زنهار — مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه را — چون بیشتر شود در سر چشمه بگذرد

از دست تهی کرم نیاید — هر چند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک — کش اسب نه بر مراد باشد

کاملانند در لباس حقیر — همچو لولو که در صدف باشد

الرباعیات والمقطعات

من انشائه

عنکبوت ضعیف نتواند — که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد — تا تنیدش در او فتد ناچار

خداوند دولت خطا میکند — شب و روز دایم بخمر و خمار
جهانبانی تخت کیخسروی — مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی برآید بسنگ — خدای از تو پرسد بروز شمار

فریاد پیره زن که برآید ز درد دل — کیفر برد ز جمله مردان کارزار
سیصد هزار بار از آن سخت‌تر زند — ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت — رسم خیرش همچنان برپا بدار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

هاونا گفتم از چه مینالی — وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چو بخنم سعدی — کاین همه کوفت میخورم از یار

هر که مشهور شد به بی ادبی — دیگر از وی امید خیر مدار
آب از سر گذشت در جیحون — چه بدستی چه نیزه چه هزار

چو رنج بر سؤالی گرفتار ز بخور — قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم — چنین مفید نباشد که بوی صحبت یار

درویش که حلقه بر دری زد یکبار — دیگر غم او مخور که درها بسیار

پس از تعلیم بدیع الجمال شیرین کار
نقط کنده چه حاجت که در دهان داری
که سوز عشق نواند اخت در جانش
ترا خود از لب لعلت در جهان بس

مشوش بود ملک آن پادشاه
خردمند کو پادشاهش مباش
که او را نباشد خردمند پیش
که او پادشاه است بر ملک خویش

برود کار خلق خدای بکس بدا دنا
از مال و دستگاه خداوند عزوجاه
تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

دل مبند ای حکیم بر دنیا
شکر آنان خورند از این دنیا
پیش از آن کز نظر بیفکندت
که نه چیزیست جاه مختصرش
که نیابند زهر در شکرش
ای برادر بیفکن از نظرش

نگار من چه در آید بخنده نمکین
چه بودی ار سر زلفش بدستم فتادی
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چو آستین کریمان بدست درویشان

کسی ملامتم از عشق روی او بکرد
از او بپرس که دارد اسیر بر فتراک
که خیره چند ستانی بخون خود
زمن مپرس که دارم کمند در گردن

چند گوئی که عمر از او بردار
کهربا را بگوی تا نبرد
خویشتن را بصبر ده تسکین
چکند کاه پاره مسکین

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چندان روان بود که برآید روان او

رباعیات مقطعات

نخواهی گر بزرگان جو بینی	عزیز من بخوردان بر ببخشای
اگر طاقت نداری صد ستم پیل	چرا باید که بر موران نهی پای
آنکه گر هر سر موئیت زبانی گردد	شکر یک نعمت از انعام خدا نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رافت شرطا	که بجای آوری و سته فا نکنی
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق	تا نه شب بر در معبود گدائی نکنی
چو بندگان کمر بسته شرط خدمت او	روا بود که بجز ترک گناه بندگی
تو نیز بنده آخر ستیزه شو اگر د	خلاف حکم خداوندگار نیز کنی
آن مکن در عمل که در غربت	خوار گردی مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش	تا همه وقت محترم باشی
بشنو از من نصیحتی چو پدر فرزندی	گر برای من و اندیشه من خورسندی
چیست دانی سر دلدار بیاشمندی	آن روا دار که بر تو رود و مپسندی
مقابلت نکند بر جبر پیشانی	مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس احتیاط نپسند که دفع دشمن خود	توانی ار نکنی یا کنی و نتوانی
هر دم زبان مرده همی گوید این سخن	لیکن تو گوش و هوش نداری که بشنوی
دل در جهان منه که دو را بر دو کار بر	هر روز بر سری نهند این تاج خسروی
دوش در سلک صحبتی بودم	گوش و چشمم بمطرب و ساقی

من المصاحبته

مقطعات و رباعیات

ابله که تیشه بر قدم خود همی زند
بد بخت کوز دست که غربا دیکلی

کار را بحضرت سلطان که راه داد
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو
هم صحبت تو همچو تو باید هنروری
فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
پیاده رفتن و ماندن به از سوار براسپ
که التفات نکردند بر وی اهل معانی
که تا کمان بزمین بر زند چنانکه تو دانی

بس دست دعا بر آسمان بود
ای گرگ نگفتمت که روزی
تا پای بر آمدت لنگی
تا که لب را فتدت پلنگی

خداوندان نعمت را کرم هست
اگر پیکانکان تشریف بخشند
ولیکن صبر هست بی‌نوائی
هنوز از دوستان خوشترگدائی

خرم تن آنکه نام نیکش
این است جزای سنت نیک
ماند پس مرگ جاودانی
ور عادت بد همی تو دانی

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
حاجت خلق از در خدای برآید
اگرچه رای تو در کارها بلند بود
هرد و جهان پیش چشم همت عالی
مرد خدا را چکار بر در والی
بلند تر بود از رای هر کسی رائی

بهنر را دیدن صاحب هنر
هر که نامردم بود عذرش بنه
نیش بر دل میزند چون کژدمی
چون بجنبش در نیاید مردمی

کانچه در کفه سپند آید — بدگری خلاف درناید
عدل و انصاف و ایمنی باید — ور خزینه تهی بود شاید
نخند هر گز اهل دانش و داد — دل مردم خراب و کنج آباد
پادشاهی که یار درویش است — پاسبان ممالک خویش است

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس ندیدش دو روز در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما برد و حلق را بدرید

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم — چو ترک ملک و دولت کرد و خانم
نباید بستن اندر چیز کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

یکی را دیدم اندر خانقاهی — که میکاوید قبر پادشاهی
بدست از بار کاهش خاک میرفت — سرشک از دیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی — همی بینم که مشتی استخوانی
بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی
شکم زندان بادست ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل — که باد اندر شکم باریست بر دل

یکسال در جادوی ارمنی — میان دو کس افکند دشمنی

سخن چین بدبخت در کس
خلاف افکند در میان کس

خداوندان کام نیک بختی / چرا سختی برند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خورد امروز

فرشته صفت مردم هوشیار / نه بسیار خسبت و بسیار خوار
دریغ آدمیزاده پرمحل / که باشد کالانعام بل هم اضل

طعام ار لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست او فتد خوش خوری
سر آنکه بابالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آرد اندر کمند

مجال سخن تا نیابی زپیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن

بسی سال باید نگه داشت مرد / که روزی بکار آید اندر نبرد
چو مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد از روزگار

اگر خوش بخسبد خداوند تاج / رعیت نخسبد ز درد دواج
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوندانش غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
بدانجام رفت و بد اندیشه کرد / که بازیردستان جفا پیشه کرد
نه سختی و سستی چو می بگذرد / بماند بر او سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

رباعیات ومقطعات

همه فرزند آدمست و بشر / میل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از او بیازارد / واندگر سنگ براو شرف دارد
همه دانند لشکر و پیران / که جوانی نیاید از پیران

عذر من بر خدا ز سن پیداست
بعد از اینم چه عذر باید خواست

مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکوگوی تا بد نگوید کست
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویشتن بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون ز اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی
بخور دان مغزهای کاردشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزکار / بنا کاردیده مفرمای کار
اگر هوشمندی مکن جمع مال / که جمعیت را کند پایمال
مرا پیش از این کیسه پر سیم بود / شب و روز از کیسه ام بیم بود

نفکندم و روی بر تافتم
وز آن پاسبانی فرج یافتم

اگر سکندری مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر بر کند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو
اگر ردی بر خاکپایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی

رونده رفت و ندانم رسید یا نرسید
بیا رسانی از اینحال مشورت کردم
ازین قیاس که آینده در نمیآید
مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید

یارب این نامه سیه کرده بیفایده عمر
گر بزندان عقوبت نبرم روز شمار
هر درختی ثمری دارد و هر کس چیزی
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب
ما گیاهیم که در معرکه یاران آییم
همچنان از کرمت بر نگرفتیم امید
جای آنست که محبوس بمانم جاوید
من بیمایه بدبخت تهی دست چو بید
گرچه شب روز شود بر همه تابد خورشید
ما گیا را چه محل در نظر باز سپید

تو آن نه که بجور از تو روی در پیچید
مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل
گناه تست من استاده ام باستغفار
که خاکپای توام خاک را چه غم ز غبار

دل منه بر جهان که دور بقا
پیر دیگر جوان نخواهد شد
میرود همچو سیل سر در پیش
پیرش نیز هم نماند پیش

دوش مرغی بصبح مینالید
یکی از دوستان مخلص را
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا
هشتم این شرط آدمیت نیست
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
مرغ تسبیح خوان و من مدهوش

بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم
ز درد عشق تو امید رستگاری
نخواند بر گل روی تو چو بلبل باغ
گر بختن توانند بندگان بداغ

ای ماه محنه سر فرود آر | تا حال پیادگان بدانی

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند | هرگزش نیک نباشد بد و نیکی فرمای
ملک و دولت راند بر بقا دایم جست | او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

احدا سامع المناجات | صمدا کاشف المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست | عالم السر و الخفیات
زیر و بالا نمیتوانم گفت | خالق الارض و السموات
شکر و حمد تو چون توانم گفت | حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی | فاستجب یا مجیب دعوات

همه عمر با خلق نیکی نمای | که تا نیکی آید ترا از خدای
بر افتاده رحم آر و رحمت گزین | مکن ظلم بر هر فقیری حزین
ستمکار و بد خوی و بیدین مباش | که در دولت ظالمی در خراش
جهان نیست پاینده و برد وام | کسی زان نه آرام جست و نه کام
بچشم حقارت تو منگر بکس | که آتش بذلت در آخر نفس
زمال کسان دیده خود بپوش | بآزار خویش و برادر مکوش
تو خود دیده سختی و جهان | چگویم ترا من از این و از آن

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را | و آگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیده است | داند که چه درد میکشد مجنون را
عشاق بدرگهت اسیرند بیا | بد خوئی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که میکنی معذوری | زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

یا ترک گل لعل همی باید گفت
یا با الم خار همی باید ساخت

شبها که نزد که دیده شو الم بست
مردم همه در خواب و من از فکرت مست

باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهم دامن مقصود بدست

آنشب که تو در کنارم آیی نوروز است
وانروز که با تو میرود نوروز است

کو شمع بمیر و مه فرو شو که تراست
آنشب که تو در کنار باشی روز است

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست
وین جان بلب رسیده در بند تو نیست

گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

روزی که چنین شبی کنم دل شادت
وز بند غمان خود کنم آزادت

دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت
وز گفته خود هیچ نیامد یادت

آنکس که خطای خویش چندانکه رواست
تقریر مکن صواب نزدش که خطاست

آزردی نمایدش که در طینت اوست
آیینه کج جمال ننماید راست

سرو از قدت اندازه بالا برده است
بحر از دهنت لولو لالا برده است

هر جا که بنفشه به پیشم گویم
موی ز سرت با دل صحرا برده است

با دوست چنانکه دوست میباید داشت
خونابه درون پوست میباید داشت

دشمن که بعشوه دشمنش دید بچشم
از بهر دل تو دوست میباید داشت

گویند رها کنش که یاری بدخوست
خویش نیز ز بدرستی که در دست

رباعیات

آن یار که دستهاش در خون منست — سر تا پایش چو طبع موزون منست
سر رفت و بجفته گوی د اهامبرد — بیامد و میهشته که کون کون منست

دریاب گزین جهان گذر خواهی بود — وین حال بصورت دگر خواهی بود
گر خود همه خلق زیر دستان تو اند — دست ملک الموت زبر خواهی بود

نه هر که ستم بدیگری بتواند — بیباک چنانکه میرود میراند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند — ناچار زمانه داد خود بستاند

نه هر که طراز جامه بر دوش کند — خود را ز شراب کبر مدهوش کند
با عهد بود که یار درویشی را — در وقت توانگری فراموش کند

نادان همه جا با همه خلق آویزد — چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش — کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

هر کس بمراد خویش خواهند رسید — هرگز ندهند جای پاکان بپلید
گر بخت وری مراد خود خواهی یافت — ور بدبختی سزای خود خواهی دید

هر چند که عیبم ز قفا میگویند — دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید — دانی چه رها کنیم تا میگویند

کس نیست که غم از دل ما داند برد — یا چاره کار عشق بتواند برد
کفشم که بشوخی ببرد دست از ما — زنید دست که او بباده میداند برد

رباعیات

فردای قیامت بگناه ایشانرا
شاید که نسوزند که خود سوخته اند

بیچاره کسیکه بر تو مفتون باشد
دور از تو گرش دلی بود خون باشد
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست
اندیشه که بی تو مدتی چون باشد

ما را بچه رو از تو صبوری باشد
با طاقت دوستی چه دوری باشد
جائیکه درخت گل سوری باشد
جوشیدن بلبلان ضروری باشد

وانکه چرا در دهنم راز آمد
مرغ دلم از درون بپرواز آمد
از من چه عجب که آهن و سنگ
از یار جفا دیده بآواز آمد

با دوست بگرمابه درم خلوت بود
وان روی گلینش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

آهو بره را که شیر در پی باشد
بیچاره چه اعتماد بر روی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود
وین برف در آفتاب تا کی باشد

آنانکه پری روی و شکر گفتارند
حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز نیکو نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

پس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند
هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد
دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

بیدار بهمه شب نظرم بر سر کوه
تا صبح کی از سنگ بدر می‌آید

باطل مثل چو خار میباید بود
با دشمن و دوست یار میباید بود
خواهیکه سخن ز پرده بیرون نرود
در پرده روزگار میباید بود

تا سر نکشم بر سر تای مایه باز
کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راه هم تو دور است و دراز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز
یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم نایدراست
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

گر بیخبران و غیب گویان زیس
منسوب کنندم بهوا و بهوس
این گر نه گناهیست که من کرده‌ام
یارب تو بفریاد من بیکس رس

روزیکه نخواستم که بیند همه کس
الا شب و روز بود یارم و بس
پیوست بدیگران و از ما ببرید
یارب تو بفریاد من بیکس رس

چون زهره شیران بدرد نعره کوس
بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوانکرد بساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس

منعم که بعیش میرود روز و شبش
نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که میرود در جیحون و فرات
در بادیه تشنگان بجان در طلبش

یکبوسه بر آن همه خالش بدهم
از جمله بندگان بنده ترم
با این همه دل بر شواند است امید

ناگاه دیگر بوسه بر آن همه خال
وز چشم خدا و ندیش افکنده ترم
چندانکه مرا پیش کشد زنده ترم

خیزم که بماند پیش از این بپرم
گر دست دهد که آستینش گیرم
ور خود همه شمشیر زند یا تیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در حال بخاک قدمی بفروشیم

خود را بمقام شیر مید انستیم
کهم بس صبر اگر بود روز فراق
چون خصم آمد بروبهی ما نستیم
چون واقعه او فتاد شوانستیم

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم
وز پیتو میان ارغوان و سمنم
خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم
بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

تا دل ز مراعات جهان بر کندم
هر چند که نو آمده ام از سر ذوق
صد نعمت را بخیتی میبندم
بر کهنه جهان چون گل نو میخندم

پنهان ز همه خلق جهان میگریم
طفل از غم مرغ رفته چون گریه کند
چشم از غم دل بر آسمان میگریم
بر عمر گذشته هم چنان میگریم

چون میکشد آن ذره خورشید دهم
من نیز بدل و حیف تن در ندهم

رباعیات

رباعیات

گویند که دوش شحنگان تتری امروز بباد و بخشش میبردند	دزدی بگرفتند بصد حیله‌وری می‌گفت رها کن که گریبان ندری
گردیم بسی جام لبالب خالی ترسنده از آن شدم که ناگاه زجان	تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی بی وصل لبت اکنیم قالب خالی
با اینهمه شیرینی و لطف نمکی نسبت تو آدمی و دیگران آدمیند	نه ماه زمین که آفتاب فلکی نی نی که تو خط سبز داری ملکی
گر دشمن من بدوستی بگزینی صد جور بکن که همچنان محبوبی	مسکین چکند با تو بجز مسکینی صد تلخ بگو که همچنان شیرینی
ایکودک لشکری که لشکر شکنی از آنکه تو تازیانه بر سر شکنی	تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی بر زانکه به بینی و عنان برشکنی
ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی سرمست هوا و پای بند هوسی	گر دست زبان خویشتن در قفسی شاید که بیاران عزیزت نرسی
فردا که بنامه سیه در نگری بفروخته دین بدنی از بیخبری	بس دست تحیر که بدندان ببری یوسف که بده درم فروشی چه خری
گیرم که بفتوی خردمندی و رای با میل که طبع میکند چو نکرد	از دایره عقل برون ننهم پای عیبی است که در من آفریدست خدای

خواهی که بطعنت نزند هر دون بخت — با هر که در او فتی چنان باش که اوست

نهالی بسی سال گردد درخت — بنیخش درآرد یکی باد سخت

اگر بواب سرهنگان هم از درگه برانندت — ازآن بهتر که در پهلوی محجوبی نشانندت

این بار بنه بانگ چنگ و نای دلهست — کاین بار بمصاف شیر و جنگ مغل است

میمیرم و همچنان نظر بر چپ و راست — با آنکه نظر دراد توانگرد کجاست

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — یهود مرده میشوییم چه باکست

از مایهٔ بیسود نیاساید مرد — مار از دم خویش خبر نتواند خورد

از روی نکو صبر نمیشاید کرد — لیکن نه باختیار میباید کرد

گمان مبر که جهان عنبار راشاید — که بی عدم نبود هر چه در وجود آید

چکند مالک مختار که فرمان ندهد — چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

دروغی که حالی دلت خوش کند — به از راستی کس مشوش کند

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند — چندانکه نه جای آشتی بگذارند

فی المفردات

نا امیدم ز در رحمت بکجا باید رفت	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
دردلم بود که جان بر تو فشانم روزی	باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
مروت نباشد بر افتاده زور	برو مرغ دون دانه از پیش مور
تو آتش به نی درزن و درگذر	که در بیشه نه خشک ماند نه تر
بزرگی نماند بر او پایدار	که مردم بمانند بخشش خار
چه داند خواب ناک مست مخمور	که شب را چون بروز آورد مخمور
دو عاشق را بهم بهتر بود روز	دو هیزم را بهم بهتر بود سوز
جزای نیک و بد خلق با خدا انداز	که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
بشکر آنکه تو در خانهٔ اهلت پیش	نظر دریغ مدار از مسافر درویش
زنده دل از مرده نصیحت نیوش	گرنه ترا آن بخوش آید بگوش
کوته نظر آنرا نبود جز غم خویش	صاحب‌نظر آنرا غم بیگانه و خویش
بکین دشمنان باطل میندیش	که این حیف است بر جان و تن خویش

الهی عاقبت محمود گردان	بحق صالحان و پیغمبر دان
هرکه با من بدست و با تو نکونا	دل منه بر وفای صحبت او
صاحبدل و نیک سیرتی علامه	کو کفش دریده باش و خلقان جامه
شبی در خرقه زهد آسا گذر کردم بمیخانه	زعشرت می پرستان را منور گشت کاشانه
کرم بجای فروماندگان چه بتوانی	مروتست نه چندانکه خود فرومانی
زخیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی	مکافات بدی کردن نمیگویم تو خود دانی
پای ملخی نزد سلیمان بردن	عیبست ولیکن هنر است از موری
نداند آنکه در آورد دوستان از جای	که بخلاف بخشند دشمنان از جای
امیدوارم اگر صد رهم بیندازی	که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
بر آنم که تو باز آئی که در پایت کنم جانی	ازین کمتر نشاید کرد در پای تو افشانی
تو با این لطف و طبع دلربائی	چنین سنگین دل و سرکش چرائی
تو در کمند بیفتاده و معذوری	از آن بقوت بازوی خویش مغروری

وله ایضاً

حکایت

عارفی چشم و دل بری داشت — خاطر اندر شکنج موی داشت
پسری شوخ چشم و کشتی گیر — شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزش بسعی در سر شد — تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش بسیب مشک آلود — چند نوبت گرفت شفتالو
خواست تا اندرون شلوارش — در برد دست تا ببوفارش
امردی شد غوی بود درشت — سخن از تازیانه کفتی ومشت
کفت من تن به ننک در ندهم — روی از زاده بر زمین ننهم
لیکن ار قانعی بوس و کنار — من غلام توام بوس و بیار
کفت راضی شدم بدین پیمان — ایدرخت جوان و سرو روان
اینقدر بس که در برت گیرم — پیش بالای دلبرت میرم
این بکفتند و این حاصل شد — تن در آغوش داد و واصل شد
لب بلب برنهاد و کام بکام — چون دو مغز اندرون یکیا دام
دست در کردن آوریدبدوق — جان حیران بلب رسید ز شوق
عاقبت سر ز حکم بیرون کرد — در کنارش کرفت و در کون کرد
صبر مغلوب و عشق غالب شد — تا بدسته درفش غایب شد
کفت هیهات خون من خوردی — این چه نا اهلیست و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست — خیره شوان کذاشت بار از دست
درمی چند بخش در مستش — سخت بازد بزر توان کشتش
خانه تسلیم کرد شهر آشوب — کفت تا صبح میرد و میکوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد — تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران داستانش برد — بر رفیقان دیگرش بسپرد
هر کسش بوسه بسر دادند — شافه تا بناف در دادند

مقدم در مؤخر برده تا ناف ... دگر بار این مؤخران مقدم
نهند از دوستی و مهربانی ... چنان بر پشتش یکدیگر که مرهم
از این صرفه نگهداری همه عمر ... نه دینارت زیان دارد نه درهم
جوان در خانه باشد که خدا را ... ز سرمایه نگردد حبه کم
من این پاکیزه رویان دوستدارم ... اگر دشمن شوندم خلق عالم
بدستی را که در مشتی بگنجد ... چو انگشتی فرو برده بخاتم
هر گل بچشم عریان او فتاده ... چو اعرابی بسر در چاه زمزم
هر آنکس را که یاری در کمین است ... اگر هیچش نباشد گو مخور غم
عروسان مقنع بی شمارند ... عروسی در کنار او است مقیم
که گر بیرون کنی شلوارش از پا ... تو پنداری که خرواریست شلغم
اگر باری بپشتش در سپوزی ... عرق بر عارضش آید چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم ... که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد ... بروی دوستان خوش باش خرم
نظر بر روی منظوران حرامست ... که شوان خفت بر پشتش هر دم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار ... که محرم کون بپوشاند ز محرم
دو دست هر دو زانو بر زمین نه ... اگر پشتی بخدمت میکنی خم
اگر محکم ببندی بند شلوار ... هنوزت عهد صحبت نیست محکم
وصال دوستان بخت و دولتست ... حدیث دشمنان بادیست در چم
هر آنکه از پشت آدم زاد تا چار ... رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز ... ره اینست ای برادر تا جهنم

حکایت

از آن شنیدم که در بلاد شمال ... بود مردی بخیل صاحب مال

فی المطایبات

یا بسازی برنج محنت دهر / یا بزندان شوی بعلت مهر

چون جوان این سخن شنید ز پیر / متحیر بماند و بی تدبیر

استعانت بکرد خدایان برد / مبلغی مرد و زن شفیع آورد

همگنان را بهیچ در نگرفت / هر چه گفتند هیچ در نگرفت

پای بند بلا چو چاره ندید / بجز اندیشه زان ره ندید

خواهرش را دل او ربد بدست / مهر از این در گرفت و در او بست

تا شبی پای درد و اجش کرد / میل در سرمه دان عاجش کرد

روی در روی و دست در گردن / ناف بر ناف و دسته بر هاون

بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عمتش بگسست

کودک انگو چکی فغان دربست / بدو مشتی زدش دهان در بست

روی بر خاک و جفته بر افلاک / چون سرش تا بجایه رفت چه باک

خانه خالی و دنبه فربه دید / گربه بر جست و سفره را بدرید

مادرش بی نصیب هم نگذاشت / هر دو پایش باسمان برداشت

عمه را نیز شربتی درداد / خاله را نیز شافه بنهاد

دایه را نیز هم بدلداری / مهربانی نمود و غمخواری

نوبادگی که بود شاگردش / بردوانید همچنان گردش

تا بخواباند او چه برنا بود / قضی الامر کیف ما کانوا

نازک اندام تا خوشی میکرد / بدلگامی و سرکشی میکرد

عاقبت رام چون بدستش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد

گرد و رفت آنچه باز شوان گفت / در از این خوبتر نشاید سفت

بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او را بقدر وسع بساخت

پاره دوغ ریخت در مشکش / تا نیاید ز دیگران رشکش

خویش و پیوند هر کرا بشناخت / همه را برقفا دراندراخت

فی المطایبات

زینهارا از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

الصافی الهزل

تا چه آید بر سر از حملان من | وز برای نفس من بر جان من
چند سرگردانی مردم کشید | این کل یکرنگ سرگردان من
آدمی در ملک اعضا پادشاست | وین رعیت نیست در فرمان من
که گریبانم بدرد قحبه‌ | گاه کنگی بشکند دندان من
درد پیدر مانم از حد درگذشت | غافل است از درد پیدرمان من
کوئی آن گلبرگ خندان آورد | رحمتی بر دیدهٔ گریان من
گربه پیشم این خود در آن او | دولت این باشد که باشد آن من
روز حسرت میکدازم تا شبی | کسند بدش را تر کند باران من
اینهمه دستان بعشقش میزنم | وان دو دستی فارغ از دستان من
دوغ پالی در میان پای او | سهمگین باشد بیاد نجان من
هرکه خواهد هرچه خواهد گو بگوی | از بدی و نیکوئی درشان من
جز متاع خویش نتوانم فروخت | این بضاعت بود در دکان من

وله ایضا الصافی الهزل

ماه منظوران بت زیبای من | سرو روز افزون مهرافزای من
اندرین شهر از کمند زلف او | بند بر پای جهان پیمای من
هرکسی با ماهروئی سرخوش است | آن من گنگی است هم بالای من
جامه دانی دارد آن سیمین بدن | کاندر آن گم میشود کالای من
گر بفقد باز نتوان یافتن | در جوال و شع او خرمای من
ور بهمری دست در گردن کند | انتها فا برای او بارای من
روز و شب خواهم که در گوشش برم | نازنین تر عضوی از اعضای من
را ضیم با خوی او گر جوی او | کم نخواهد بود استسقای من

في المطايبات

ایکه همرنگ دوغ در مشکت / آب در مشک هیچ سقاییت
بر سر بوق من چرا زروی / مگرت خاطر تماشا بینت
چه گنه کرده ام نگارینا / که ترا میل صحبتا نیست
بوسه برگرفتن از دهانت / حسرتم در دلست و یارا نیست
بجا عیسم دستگیری کن / که مرا بیش ازین تمنا نیست

گه بر سر بوق من نشینی / دروازه کازران به بینی
ای فتنه دلبران یغما / وی طیره لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند / تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست / هر وقت که روی بر زمینی
ای با همه مهربان و مشفق / با ما بچه جرم خشمگینی
هر گه که چو دوستان مخلص / بر خاک نهی ز لطف بینی
هر جور و جفا که بیشم انگار / تا زنت بچشم نه بنا
شک نیست که من ترا سگستم / گر خود همه کوه آهنینی

خوش بود دلبستگی با دلبری / ماهروئی مهربانی مهتری
جنجی هم دانه دریای لطیف / بر سرش خربند کانه میزری
امردی گو را بلاسی در برست / خوشترست از دختری در چادری
دختر از از زر و زیور در برست / تا برانگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی / در نمیباید بکارش زیوری
مقنعی گر چو ری در بر کند / من کلیمی دوست دارم در بری
وان گلیم از پیش بستن بر قفا / شرح آن چون من نداند دیگری
تا چه در روی او فتد سیمین زنخ / زیر روی گسترده باشد بستری

فی المطایبات

سعدی

سعدی خط سبز دوست دارد	نه هر علف بجوال دوزی
من خط غبار دوست دارم	نه هر الفی بجوال دوزی
ترا من دوست میدارم که یکشب	در آغوشت کشم تا نیمروزی
مراد عاشق از معشوق اینست	وگرنه مادری دارم چو یوزی

حکایت

روزی شنیده ام که زنی شوخ حیزکی	باکدخدای خانه همیگفت در وثاق
کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی	مردم بوی خانهٔ همسایه در وثاق
چو زمانه پیش من آری درد دل	جای دگر روی بتماشا و عشاق
پیش احتمال جور و جفا بردنم نماند	بیزاریم بده که نمیخواهمت صداق
گفتا ای عزیز محترم ای یار نازنین	شوی نمیدهد دل من صبر بر فراق
گفت ای دغای بدقواد قلتبان	چون کیر و نان و جا نبایدکم از طلاق
هرکه بینی مراد خاطر خویش	از همه خلق بیشتر خواهد
آن میسر شود بکوشش و رنج	گر قضا بخشد و قدر خواهد
تیز بر ریش کاروان سالار	که بدان ده رود که خر خواهد
قلم بیاد تو در مشت در نمی گنجد	که دیر شد که نرفته است در دوات سپید
ترا دوات سیه گرد و روزگار هنوز	مراز چشم قلم میچکد مداد سفید
این ریش تو سخت دیر بر میآید	موی زنخت بزیر بر میآید

خوبرا گر پلاس پارینست ... خود همان لعبت نگارینست
زشت را گو لباس خلعه بپوش ... که همان مرده شوی پارینست

دیوار چه حاجت که منقش باشد ... باعود و شکر بر سر آتش باشد
دانیکه بعیش ما چه در میباید ... مطرب اگر نیز دی خوش باشد

جامع هفت چیز در یک روز ... عجب است ار نمیرد آن دابه
سبز بریان و جوزه ماهی و ما ... تخم مرغ و جماع و گرمابه

چو خویشتن نتواند که می خورد فاضی ... ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز ... دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

ابمعشر عشاق که یاران بینید ... عیش خوش خویشتن منغص مکنید
مطرب ما نیک نمیاند زد ... زین جاش بدر برید و نیکش بزنید

بمرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان ... که قابلست مقامت شیخ مقبلرا
نخوتیست که در او دانشی است با افضل ... که نیست در همه آفاق مثل او فاضل
امید هست که او نیز چون پدر میرد ... به نیکنامی مقصود مردما حاصل

تری گر کشد مخنث را ... تری را عوض نباید کشت
چند باید چو جسر بغداد ش ... آب در زیر و آدمی بر پشت

نا خوش آواز گر دراز کشد ... نه خدا و نه خلق ازو خشنود

فی المطایبات

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن	کاندر دهنت نباشد که برنجد سخن
ای کنده درخت مهربانی از بن	شاید که فراموش کنی عهد کهن
چون دید که شیبتم سپیدی بفزود	برگشت و درازدستی زیادت بنمود
گفتم که اگر سپید شد مویم زود	شکر است که دل همان سیاه است که بود
زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی
گفتم که بیا پیش من ای حور نژاد	گفتا که بیا تا چه ام خواهی داد
گفتم که دعا کنند بتو مادر من	گفتا بدعای مادرم خواهی گاد
در حسرت آنم که ببینم بارت	ای مونس جان و بشنوم آوازت
گر جور کنی برم باری جورت	ور ناز کنی کشم باری نازت

فی جوابه

در صدر بلاغت ار چه ما دستیم	در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم
دانم که بخاک در دستور جهان	سحبان زمانه مجد همگر نرسیم
ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم	بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوه شاعری باجماع امم	هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

فی جوابه

هر کس که ببارگاه سامی نرسد	از بخت سیاه و بد کلامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرد است نماز	شک نیست که هرگز بامامی نرسد

فی الهزل والمطایبات

من الماقوت و لالون احسن من لون الياقوت و اکل البريان لاتيم الابالزاقوت
و لبطن الجايع لاتشبعه الاقوت و اشهد ان التاج عند العسرة انفع من
السکباج وصوت البربط اطيب من جلجلك کمان الحلاج و نغمات القوال
احسن من تکتک دفتين النساج و ترس الحديد اقوى من سختيان السراج شهادة
لا ينفع الا عند النغمات ولا يسمع الا من کان سمعه لايق الترهات و في زنخدان
من سمع هذا الضراط وشتم کثيرا اما بعد فقد خبرنا ابو شغع الکسنجانی قال
اخبرنا ابو الزفرف الخوزستانی قال اخبرنا ابو شلغلق السيتانی قال
اخبرنا ابو الحمير الاردبيلی قال اخبرنا ابو الشحمة البصری قال اخبرنا استاد
هذه الصنعة و مفتی هذه المنعة احمق بن قلتبان قواد الزانی عن ارذل
الخلايق و اخس الناس ابی الوسواس الخناس عليهم اللعنة قال الجماع في
الجمعة يکون بالجماعة اقرب و جماعة النسوان بالاجماع خير من الاجتماع
مع الغلمان و الصبيان قال ايضا تحريک الاير في الراحة عند الاباحة
في السفاحة اخف مؤنة کذب القائل و الناقل و انا من الکاذبين اجمعين في
درک الاسفلين اگرچه اعانصيحت و افتتاح سخن کن مکن بلا حول گنند
و مجلسيان تلقين اين کلمه آب در دهن چون بول کنند اما لعين که
شيطان لعين از کندکان پيدين شغب غراب البين مسافت بعد المشرقين
جويد پس همان به که در دعا آويزيم و کلماتی چند چون پشکل از دنباله فرو
ريزيم که دعای اين بيچارگان و نصيحت اين روسپی زادگان هيئتا
که قومی که درين مجلس حاضرند و بر روی اين پير هرزه گوی ناظر العيناً
ايشان را از کس و کير همديگر برخورداری ده و از شوی و زن هم طلاق
و بيزاری بخش و اين سيه کاران بی طاعت و روسپی زادگان بی
بضاعت را در کادين و دادن قوت تمام روزی گردان و در برنهادن
و اندرون شدن و آنه شد کير جام جان بخش فرمای ذوق بوسهای چون

ترا چون دیگرد قهها برزانو نشانم ترهات که ترا خواندم حدیثی است چون عقد و عهد فاجر و لوطی شکسته و بسته و چون تیز از کون طفلان در میان لوطیان نشسته حکایت چون کند کان نادرست و چون بند شلوار جلبان سست سخنی است از فقر بحر فسق و فجور و نادره ایست در خور این کافرکیشان ناستور رمزی است از کاشانه فساد و بهرنسبت از خلوتخانه عناد شرریست از حدقه محرقه فوادان جسته و ثمریست از حدیقه خدیعه جرادوران بر ما پیوسته محرقه ایست که بمطرقه در بروت مجلسیان می بندم زندقه ایست که بوسیله آن بر ریش مستمعان میخندم هذیانیست از کتب خانه من عمل به فهو من اهل الدود کلیتر ایست از حجره من سمعه فهو من الاحمقین بشافه ایست از دارو خانه من استعملها فقد وقع ثقباء شربتی است از دار المرض من شربها فقد بعد من الجنة نا دواه تاویل این ترهات و معنی این هذیانات آنست که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از دست حریفان سیلی خوردن با جماع معاشران باده درای و مباشران ژاژخای اولیتر و پسندیده تر که کون کودکان دریدن و بجهد ان سرگین از زوایای زاو ایشان بها کشیدن زنهار تا خرده بهرزه در برون قصر قیصری شان علمان ننهید و طبرزه لرزه جبر در کاس پر وسواس سر پوشید کان جای ننهید بوق در طبل کو دکان مزنید بلکه این سالوک را بر در در بند دولان افکنید و حمدان در بند ان جلبان فرا زنید قطرات عبرات این کل یک چشم را بر پشت کوهسار میفشانید بلکه این رشحات را بر صفحات کشت زار رانید که آن سعی بیحاصل و کوشش بیحاصل است و این عیش متواصل و آسایش حاصل و اجل است

اندر کس خر کو پناهی دهدت	وز لقره خام نکیه کاهی دهدت
هر نقطهٔ سیماب که در وی ریزی	نه ماهه شود چارده ماهی دهدت

سؤال مولانا رحمهم کلکل و آباک و فی لحیتک خر ببکل

پاتا چه هرزه خواهی درآید و چه ژاژ خواهی جاید بچه دلیل فرمودی و

دو جای با کیری درازدرا او و بچه بو دو اده جواب داد که جوزی در فرجش کن و دو پیاز از و دراو یزو در کونش بر اگر ترا غرضی هست این هذیان دگر که برخواندم مبنی بر این است که بیچاره مفلسی او اره مخلصی که زر ندارد که جلبی فرادست آرد باید که پاره خیواز کوزه بزاق آرد و بچیند آب لیشت کم انگارد و از جور قحبه و جفای کنده

برهد چنانکه گفته اند

ای مرد خرد مباش زنها رزنا	چندین زپی جماع رنجه
آخر لعنت انیست رند ای ننا	کالراحة اندرون پنجه
اید دست اگر رادی اگر شیرازی	دالی چو نیست جماع بی انبازی
کاندر کنجی بخلوتی بنشینی	ونگف کس و کون هرکه خواهی بازی

وقت است که از این بلا بیرون آییم و گرد کس و کون این سرزنخان بر آییم بر بالین مهر مرد از ریش برسان که فردا بجاه اینجا آید تا دگر از کیر مرده ریک ما برخورداری یابد جلبان دیگر با خود بیاورند و هر دلبر خوبروی که بیابند از راه ببرند و هر زن پیر که بادی باشد در چاه اندازند هذا خمست و نشت تم المجلس الاول

المجلس الثانی

حدثنا الشیخ الخناس ابو الوسواس قال اخبرنا ابو نجمة الکوفی قال اخبرنا ابو زافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس الملاعنة و سید الفراعنة و ملک الشیاطنة اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس پر تلبیس لعنة الله علیه و علیهم اجمعین قال من ترک النسوان و ینک الغلمان و تصفح الاخوان یحشر یوم الحشر مع فرعون و هامان کذب عدو الله و انت من الکاذبین حدیثی نادرست و دروغی چیست و اسنادیست ستا ز آن سر و لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت آن پیشوای مطرودان و آن مقتدای مردودان آن ثمره شجره شقاوت و آن نقطه دایره عناوت که همه عالم دبدبه طغرای اوست آن دون مایه که از دور آدم آفاق پر کوکبه لعن اوست تا از هندسه وسوسه او بغیری نخیزد ملعنت و نو اخت با هم نیامیزد آستین جامه شقاوتش این طراز دارد که و ان علیک لعنتی الی یوم الدین

جواب لعنت‌الله کل سؤالی بس خوب وحکایتی بغایت مرغوبست که آورد ای بیچاره ندانی آبی که در پای مناره دبچاهی باشد خوشتر از آبی بود که نزدیک مبخلای باشد ابو نواس لوطی پیوسته قوم خود را این نصیحت کردی که بهره ور شوید از چیزی که در بهشت نیاید حقیقت آنست که این حرفت زیرکان وطریقت هنرمندانست

کان کونی اختیار زیرکان عالمست ۔ پیشهٔ بس با نوا و حرفتی بس معظم است
هرکه همچون بو نواس اندر لواطه نصب شد ۔ از غم نفقات و رنج کدخدائی رسته است
مرد صادق خیر کرد کون سیمین کی خرد ۔ باکه گویم مرد صادق خود درین عالم کمست

غلامانم که گاهی زدن صنعت است و تماج خوردن پیشهٔ او وکون دادن حرفت او و خرزه خوردن کار او تا بعد از او زن و فرزندش برخورند **حکایت**

مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضربت خرزهٔ او نرستی و از زخم عمود او نجستی چون بگذشت پسری داشت صاحبجمال که هرچه پدر بسالی کرده بود او بیک روز میداد سؤال کردند که چونست که پدر ترا رغبت بکون بودی و ترا بکیر است و او را میل زبر بودی و ترا از زیر است

گفت وام پدر را قضا میکنم و بعهدش وفا مینمایم ۔ از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد ۔ فرزند خلف آنست که وام پدر بگذارد

و او را زیر بار قرض نگذارد و اگر خواهی که فسحت سر بعشوق کشد و فحورت از ایوان کیوان بگذرد سینه بر خاک نه و در زیر جماع مردان رو **بیت**

مرد باید که در کشاکش کیر ۔ سنگ زیرین آسیا باشد

تا در خور این خطاب آید که اولئک هم اللعنة و لهم سوء الدار معاشران کنده متضحت نشوند که شجرهٔ نصیحت ما جز فضیحت بار نیاورد و اگر جملهٔ خزان عالم بر پشت شما آیند باید که هر دم صادق تر باشید بنده باشید بانیرنک کنده باشید بی نام و ننگ چون شیر نگاور گیر بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجائی برسید که اگر هفتاد سال تیز دهید و بغل زنید سودی نکند تا دست از خود ندارید

اگر تو رستم دستان وکیقباد شوی ۔ گمان مبر که بمیری جماع ناداده
وگر کیاست اهل جهان ترا باشد

وان دو دال بدان طبل بودن گیرد هرکجا از شرق تا غرب عالم حمالی است چون سندان گردد ابو العباس چون هرماس در زیر جلباب کف انداختن گیرد چون دیوانگان سر از گریبان سراویل بیرون کند و قصد کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست وفاق بگردن اشتیاق درآورد در زمان زنج دهن بحرکت آورد و این بیت را کار فرماید

آوی صنما که زود برگردان کون — قربان اتابکت وآن خاتون را
احسنت ای کون وشاد باش ایکیر — برگردان کون را زود برگردان کون

سؤال اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود

جواب ای سگ یعنی اگر میسر نشود خری طلب کن گرد سر و سپید کوتاه تیز گوش و آگنده ران گرد سرین و دراز ذنب که دانشمندان این صنعت چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهد و اگر نتواند چوکی بر دو زانوی خر بندد و پای در آن نهد و در خر سوزد و دسته گیاه بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند از لبان چو قند تمنا باشد گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بیارد بوسه بر لبان چون شکرش دهد بیت

بخویش غریب خانه ام خنیم — چون تو ندهی و خر نگایم چکنم

سؤال اگر خر نیابد چکند

جواب غلیف تکاپوی درپای کند و پاره صابون بدست آورده در کف مالد و در حمام رود و دست را در سر این مدور فرود آورد تا کوبر گردد بیت

گر مرد صلاح و زاهل دینی — جز جلق زدن کار دگر نگزینی
چه خوشتر از آن بود بهنگام جماع — تا خایه فرو بری بیرش می بینی

ای بیچارگان بدبخت از من سؤال کنید که سبب آمدن این یه چه بوده است اگر روز قیامت شما را بدین گناه بگیرند که آنرا جواب کند اکنون روزگار عزیز است و ما این روزگار را یافته ایم زنهار بیاموزید و عمل نمائید که فی التاخیر آفات ایخواجه مقری بتی در حق تو بگویم ایزد همه را خلق زنا طین کرد پشت ترا از آهک و سرگین کرد مادر تو برا میند پس آنگاه پدر درکونک بیت بر کشش نفرین کرد بگو ای مقری و گز زنا و شلنا و البدنگانا ای مسلمانان ایری دارم که

تمام شد کتاب

مستطاب

کلیات شیخ سعدی

علیه الرحمة بسعی و اهتمام

۱۲۸۹ اقل عباد آمیرزا باقر خلف مرحوم

مغفور ملا عبدالحسین

تاجر کتاب

فروش

خوانساری